

تصویر «دوربان کرکی»

شاهکار

اسکار وایلد

نویسنده شهیر انگلیسی



با مقدمه | «آندره مورو» وینده مشهور فرانسه
و دانشمند مجترب - حسن آقای علی دشتی

ترجمه فرهاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰ - تهران

بها ۸۰۰ ریال

اوسکار وایلد

تصویر دوربین گری

ترجمه «فرهاد»

چاپ دوم
حق چاپ محفوظ

از روی ترجمه فرانسوی
ادمون ژالو و فلیکس فراپرو
F.Fraperaux E.Jaloux
چاپ سی و ششم ترجمه شد

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۱

ناشر

« کانون معرفت »

« ناشر بهترین کتابها »

تهران - اول خیابان لاله زار

« تلگرافی : معرفت »

چاپ اختر شمال

«مقدمه بقلم جناب آقای دشتی»

نخستین باری که بادوریان گری آشنا شدم یکی از روزهای بهار سال ۱۳۱۴ بود. آن بهار برای من نامیمون و تاریک و شوم بود. زیرا با استثنای ۲۲ روز اول آن که روزهای آخر دوره نهم تقنینیه بود و من در مجلس بودم بقیه آن بهار را در زندان قصر گذراندم.

اعصاب من در نهایت تهیج و روحم در تیر گیهای مترکم قلق و نگرانی و یأس فرورفته بود. تنها مخدري که این بحران ناخوشنودی و درد را تسکین میداد کتاب بود، زیرا شخص را متصرف میکرد و باو فراموشی میداد. لحظات و ساعتی بر انسان میگذشت که دیگر این دیوارهای خیره کننده و منهدم نشدنی، این دیوارهای ضخیم و پنجره‌های آهنینی که هر لحظه مثل چکش بر مغز می‌کوبید که انسان چون انسان است و قوه ادراک و تعقل دارد و بیش از حیوان میفهمد و حس میکند از هر حیوانی بدبخت تر و عاجز تر است. ساعتی بر انسان میگذشت که انسان دیگر این دیوارها و پنجره آهنین محبس را نمیدید و دیگر متوجه نبود که در چه محنتکده و ماتم سرائی زندگانی میکند در یک همچو حالت و شروطی «تصویر دوریان گری» را خواندم و ساعتها غفلت و خوشی و لذت باین اوراقی که یک فکر مشتعل و یک قریحه بی نظیری آنرا تدوین کرده است مدیون هستم.

اوسکار وایلد بسلیقه من یکی از خوش قریحه ترین نویسندگان انگلیسی است که متأسفانه در نظر خود انگلیسها قدر و منزلت کپیلینک یادیکنس را ندارد، برای اینکه هوش وقاد و درخشنده وی باروح آرام و محافظه کار آنها سازش نداشته و لهجه گزنده و طاغی او نسبت بمقررات و آداب و اخلاق ملی باسلیقه موقر و معتدل پسند آنها موافق نیست. والبتة عللی از این قبیل باعث شده است که جامعه انگلیسی هوشهای درخشانی چون بیرون و اوسکار وایلد را از دامن خود طرد میکند و حتی باین اکتفا نکرده، تلخی شرم آور حبس و اعمال شاقه را بدائفه نویسنده ای که باعث اسلوب و ظرافت سبک، او را از میان صد هانویسنده ممتاز و مشخص میکند چسباندند.

پیش از دوریان گری اوسکار وایلد را میشناختم و با نظر اعجاب و ستایش

ج

باین سبک بدیعی که قصه‌های کوچک اورا بیک قطعه شعر زیبا و موزونی مانند میکنند نگر بسته و هرچه از وی خوانده بودم بمن لذت داده بود ولی در «تصویر دوریان گری» دو خصوصیت و دو وجه امتیاز نگارش او سکار و ایلد ظاهر تر و برجسته تر است یکی دور شدن از رئالیسم و پاشیدن گرد افسانه و شعر بر بیان خود و دوم کثرت این تناقض گوئی با خرق مسلمات و انکار ظواهر که پارادوکسش می نامند.

حال وجود ظروف و مقتضیات خاصی، یا سبک بدیع و پراز ظرائف و طرائف فکری کتاب، یا هر دو آنها، دست بهم داده و از این کتاب یک اثر مطبوع و محو نشدنی در خاطر ه ام باقی گذاشته بود، بحدی که بعد از آزادی بدو سه نفر از دوستان خود تکلیف کردم که آن کتاب را بفارسی ترجمه کنند. خوب بخاطر دارم اول از آقای آقا سید محمد سعیدی کفیل فعلی وزارت راه خواهش کردم که بقدرت قریحه ایشان در تعبیر و جمله بندی و مهارت در ترجمه و نشان دادن حقیقت فکر و نیت نویسنده معتقد بودم و بعد از آقای میر سید حسن شباهنگ که مثل من شیفته آثار اسکار و ایلد بود و دو سه قصه‌های کوچک اورا ترجمه کرده بود خواهش کردم و الان بخاطر م میر سید که دو سه سال قبل که با مترجم محترم این کتاب بمناسبت ترجمه «ماری آنتوانت» استفان زویک آشنا شدم و در ایشان علاوه بر ذوق و قریحه و قدرت ترجمه استعداد شریفی بنقل آثار ذیقیمت ادبی اروپا بزبان فارسی مشاهده کردم در ضمن معرفی کتابهای چندی که بنظر مفید یا زیبا میرسید صحبت از تصویر دوریان گری بمیان آورده و خواهش دیرین را تکرار کردم اکنون بسی خوشحالم که با همت و پشت کار ایشان این کتاب زیبا- شاید بهترین کتاب یک نویسنده زیبا پرستی (Aesthetic) چون و ایلد باشد. بزبان شیرین فارسی در آمده است.

چند مرتبه از خواندن ترجمه بعضی از متفکرین بزرگ این شبهه در من پیداشد که مترجمین فارسی آنها از عهد ترجمه بر نیامده اند مثل ترجمه هائی که از شعر حافظ در زبان فرانسه میخوانیم که انسان دیگر حافظ را با آن لطف و ظرافت و وارستگی و رندی و شک و بلند پروازی که در میان ابرها دیده میشود نمی بیند.

ممیز و مشخص یک نویسنده فکور تنها افکار او یعنی حقیقت فکر و تصور او نیست، زبر احقایق و افکار در دنیا خیلی زیاد نیست و آن اندازه ای که هست

تقریباً شبیه بهم و در تمام اقطار دنیا مانند یکدیگر است. آنچه یک نفر نویسنده و متفکر را از دیگری ممتاز میکند کیفیت تعبیر فکر است. لباسی است که بر فکر خود میپوشاند. بقول اناتول فرانس «فکر تازه زیر آسمان کهنه نیست آنچه تازه است فورم است. ادبیات جز فورم چیزی نیست...»

شاید این مطلب قدری اغراق آمیز باشد و گاهگاهی شخصی مبدع سیستم و خلاق فکری پیدا میشود ولی قدر مسلم اینست که آنچه مهم است طرز بیان این فکر است و ادبیات جز ابداع در تعبیر چیز دیگری نیست.

ترجمه آثار نویسندگان بزرگ از این لحاظ دشوار است که غالب هنر آنها همان بلاغت اسلوب و ظرافت تعبیر و داشتن خصوصیت‌هایی است در بیان تصورات خود بطور حتم ترجمه اصل انواع داروین که حقایق علوم طبیعی را قدری با فرض و تخمین مقرون کرده و مانند فرمولهای ریاضی شرح میدهد. اما تتر است تا مثلاً ترجمه «جنایت سیلوستر بنار» اناتول فرانس که هیچ مطلب تازه و فکر بکری در آن نیست ولی از زیبایی اسلوب و بلاغت و ظرافت میدرخشد.

از همین روی ترجمه کتاب‌هایی (مانند تصویر دوران گری) که بیشتر جنبه ادبی دارد تا علمی و تاریخی آسان نیست و مترجم باید نه تنها در هر دو زبان مسلط و از دقایق هر دو کاملاً مطلع باشد، بلکه در طرز فکر و تعبیر، بنویسنده‌ای که میخواهد ترجمه کند خیلی نزدیک و شبیه باشد و بتواند همان روح و همان محیط و همان حالت را که نویسنده میخواهد ایجاد و در ذهن خواننده مصور سازد در خواننده فارسی بوسیله متن فارسی ایجاد کند.

این بسیار کار مشکلی است. نه تنها از این لحاظ که مترجمین مطلعی به دو زبان فارسی و زبان دیگری که نوشته را میخواهند از آن ترجمه کنند زیاد نیست بلکه بیشتر از این لحاظ که مترجمها غالباً نمیخواهند یا نمیتوانند جا نشین نویسنده اصلی بشوند و همان تأثرات و انفعالاتی که مقصود نویسنده ایجاد آنهاست ایجاد کنند، یعنی مترجمین غالباً بترجمه خالی اکتفا میکنند، نمیخواهند یا نمیتوانند بآن ترجمه، همان روحی را بدهند که نویسنده اصلی در نظر داشته است، مثل نقاشی که یک تابلوی معروف را کپی میکند، تمام خطوط و رنگ آمیزی را عیناً نقل می‌کند ولی نمیتواند آن حالت و تعبیری که در متن تابلوی اصل هست باو ببخشد.

علاوه بر این نقص که در ترجمه آثار بعضی از نویسندگان بزرگ دیده میشود و ترجمه‌های آقای «فرهاد» از آن مبراست، از خواندن

ترجمه چند صفحه دوریان گری بنقص دیگری برخوردیم که مرآتاً اثر کرد و آن اینست که زبان امروزی ما با همه جهد مترجمین فاضل قادر نیست که دقایق فکر نویسندگان قادر و باقر یحه را، با همه ظرایف و تنوع و موشکافی و زیباییش نشان دهد.

و این همان نکته ایست که میخواستم بآن اشاره شود زیرا انسان احساس میکند و حتی می بیند که يك صفحه از اوسکار و ایلد بفرانسه غیر از همان صفحه است بزبان فارسی، در صورتیکه در ترجمه آن دقت شده و مطابقت آن با اصل قابل شبه نیست همین جملات و کلمات قصاری که اوسکار و ایلد بشکل میادی مسلمه در آورده و آنرا مقدمه کتاب خود قرار داده است و شما فارسی آنرا میخواهید و نهایت دقت هم در تطبیق ترجمه با اصل آن شده است، در تأثیر و استیلاء بر فهم انسان با متن فرانسوی آن مساوی نیست، متن فرانسوی درخشان تر و روشن تر، مانند آئینه شفاف تر و در منعکس کردن صورت های معنی کریم تر و بی مانع تر است.

البته این نقص از این جا ناشی شده است که عین آن مفاهیم متنوع و دقیقی که در ذهن نویسندگان فرانک موجود است در محیط ادبی و فکری ماهنوز رائج و معمول نشده و طبعاً کلمات و جمله های خاصی برای نشان دادن آنها درست نگردیده و اگر هم کمابیشی باشد هنوز قالب آنها نشده است، طبعاً بطور مؤثر و نافذی نمی تواند تمام آن ظرافت و لطافت و دقت فکری نویسنده را منعکس کند، علت اینکه انسان گاهی نویسندگان را در ترجمه فارسی دیگر نمی شناسد، یعنی آنها را با همان قیافه درخشان و متمایز و مشخص نمی بیند، بلکه قدری معمولی و حتی گاهی خیلی پائین تر از حد متوسط افتاده اند، بطوریکه آن اثر مطلوب به بکلی از آنها زائل میشود، همین عدم ورزش و تمرین زبان فارسی است در بیان این سنخ از مطالب بر یگانه و وسیله سدا این نقص همان کاری است که آقای «فرهاد» پیش گرفته، یعنی بجای هر چیزی ترجمه نویسندگان بزرگ و بفارسی در آوردن موالیف فکر و تخیل و ذوق را باب فکر و قریحه اروپاست.

کتاب علاوه بر اینکه مدرسه اکا برو یکی از مؤثرترین عوامل تربیت فکری و پختگی عقل و تهذیب اخلاق جامعه بشمار میرود، یگانه و وسیله ایست برای تکمیل زبان و رفع نقص و جبران فقر و نارسائی آن. البته بر کسانی که با کتاب و نشو و نمای فکری جهان سروکار دارند این نکته پوشیده نیست که امروز در هر رشته و مقوله ای که بخوایم بنویسیم، بزرگان علم و فکر و ادب باختر سفره های رنگین و غنی در برابر ما گسترده اند که برای ما فقط زحمت رفتن بر سر خوان باقی

گذاشته‌اند و کسانی که به‌اندکسی دار ند یعنی زبان میدانند و میتوانند آثار دیگران را بزبان مادری خود نقل کنند فریضه است سایرین را از این خوان نعمت بهره مند کنند .

من خود این قضیه را بطور محسوس و روشن دیده‌ام که مطالبی را که مثلاً بیست و پنج سال قبل خیلی مشکل بوده انسان بیان کند ، یا بطور بین و روشنی بنویسد ، امروز خیلی آسانتر و روانتر میشود بیان کرد و اگر فهم آن مطالب قدری دور از شیوه ادراک مردم بود امروز در سایه همین ترجمه ها و نشر کتاب و افکار بزرگان باختری نسبتاً رائج و متداول گردید و زبان فارسی که در شعر بسیار ورزیده و تواناست در بیان مطالب دقیق روحی و ادبی و اجتماعی و فلسفی و خلاصه این دقت فکری نویسنده‌گان باختر استعداد پیدا کرده است .

بنظر من یکی از کتا بهائی که ترجمه آن خیلی مشکل میباشد همین (تصویر دوریان گری) است که از اول تا آخر آن يك ملاحظه فکری، بازی کردن با مقررات و آداب ، شوخی کردن با جملات ، موضوع‌های عادی را احیاً تا طوری زینت دادن یا لباس پوشاندن که انسان آنها را نشناسد و یا از نظر اول خیال کند به چیز نوظهور و مطلب بدیع مصادف شده است ، ستایش زیبایی بحدی که هر نوع خیر و خوبی را در طی آن مندرج کردن من درست بخاطر من نیست خصوصیات و مشخصات (دوریان گری) ولی میدانم کتابی است که از حیث ظرافت ، تازگی ، بلاغت اسلوب و براعت بیان ، توجه زیبایی بحد پرستش ، دقت و موشکافی و قضاوت در بسیاری از مسائل حیات روزانه ، درخشندگی و لمعان فکر . . . کم نظیر و بهمین دلیل ترجمه آن خیلی دشوار است و بسی مایه خشنودی و مسرت است که امروز قدم به عالم مطبوعات ما میگذارد و یکی از نقائص زبان فارسی که نداشتن تمام ذخائر ادبی باختر است کم میکنند و امیدوارم باین همت فتوری راه نیافته و هما نظوریکه بمن وعده فرموده اند یکی از بهترین موارث انسانیست و باشان ترین کتاب‌های عهد قدیم را بزبان زیبای فارسی در آورند .

تیغستان (ذرکنده) دوشنبه ۱۵ شهر یور ۱۳۲۷

ع . دشتی

در شخصیت و ایلد

قسمت ذیل از کنفرانسی که آندرمورو آ نویسنده و منقد معروف فرانسوی در تحت عنوان «روسکن و وایلد» در دانشگاه لندن ایراد کرده است نقل میشود. آندره مورو آ در ادبیات و تاریخ انگلستان صاحب تحقیقات و مطالعات سودمند است که در همه جا منجمله خود انگلستان شهرت بسزائی دارد - ما برای اینکه خوانندگان محترم بشخصیت ادبی و ذوق و سبک نویسنده هنرمند این کتاب واقف شوند، این قسمت را نیز ترجمه کرده و ضمیمه کتاب نمودیم.

مترجم

(روسکن و وایلد)

«... وقتی روسکن از دانشگاه اکسفورد خارج شد از خود سؤال کرد: «بدر چه کار میخورم؟» جوابی که بخود داد این بود: «من خلق شده‌ام برای اینکه اصل جدیدی را تعلیم و اشاعه‌دهم» این اصل (دکترین) را در سالهای تحصیلی که صرف تحقیق و مکاشفه نموده بود دریافته و روی چند پایه قرار داشت:

اولاً - دنیا زیبا است - مرد هنرمند از خود چیزی خلق نمیکند، اختراع و ابداع نمیکند، بلکه باید زیباییهایی را که در طبیعت بودیعت نهاده شده است درک کند و آنها را تعلیم و جلو دهد - پس تمام عمر یک نفر مرد هنرمند مصروف مکاشفه جمال زیبایی است.

ثانیاً - روسکن مردی بود با ایمان مذهبی ایام جوانی و طفولیتش مصروف قرائت کتابهای مقدس و تفسیرات مذهبی شده بود لذا بمحض اینکه به اصل مذکور پی برد فوراً از خود سؤال کرد: آیا شخصی که غرق مکاشفه جمال و زیبایی میشود گناهی مرتکب میشود یا خیر؟
حق دارد که در زیبایی دنیا مستغرق شود؟

جوابی که برای خود ساخت این بود.

نه! گناهی مرتکب نمیشود زیرا زیبایی و احسان هر دو در واقع از مظهر واحدی هستند - هر دو از یک سرچشمه که نشانه‌ابدیت است مایه گرفته‌اند.

ثالثاً - مکاشفه در زیبایی ناشی از خود پسندی نفس نیست. بلکه ممکن

است منشأ فیض عام و موجب خوشبختی همه مردم شود مشروط بر اینکه مرد هنرمند (Artiste) و صنعت کار (Artisan) هر دو یکی باشند مانند دوران قرون وسطی در عصر ما اگر خوشبختی کارگر در کارخانه‌ها تأمین نشده باینجهت است که کارگر امر و زی کار ماشین را انجام می‌دهد یا بعبارة دیگر مثل ماشین کار میکند - محصولات آنی که اینها بار می‌آورند از روی ابتکار و مجاهده شخصی آنها نیست در صورتیکه وقتی بسنک تراشهای کلیساهای قدیم نگاه میکنیم، سنک تراش شیشه ساز - نقاش و غیره هر یک بشخصه موجود هنر و مبتکر صنعت خویش بودند. هنری که با ذائقه انسان مناسب است هنر دستی است که به هدایت هوش و قریحه و ابتکار شخصی هنرمند انجام پذیرد.

این بود خلاصه تعالیم روسکن که در کنفرانسها و کتابهایش منعکس است و زندگانی شخصی او هم سر مشقی بود از همین تعالیم .
اما برای اینکه همه مردم از زیباییهای دنیا متنعم شوند باید که این دنیا برای همه زیبا باشد لذا روسکن از اینراه عمل و اقدام شد - تمول عظیمی از پدر خود باث برده بود - تنها بود - احتیاجی بچیزی نداشت - در تمام انگلستان ازرقایش نگاهداری میکرد. تا بلوهائی که داشت بموزه‌های مدارس اهدا کرد که شاگردان زیبایی و هنر خوبگیرند - بالاخره هیئتی تأسیس کرد بنام «هیئت سن ژرژ» مرام هیئت این بود که انگلستان را یک کشور زیبایی کنند لذا هر یک از اعضا ملزم شدند تا حدود یکدهم از ثروت خود را صرف این کار کنند و قطعه را آباد کنند در این قطعه بر طبق مرام هیئت نباید کارخانه و ماشین و راه آهن وارد شود - نباید بیکاری و تن پروری رسوخ پیدا کند روسکن نیمی از دارائی خود را بدوستان و طرفدارانش داد از نصف دیگر ده یکش را به هیئت بخشید که هفت هزار لیره میشد و منتظر شد سایر اعضا هیئت نیز بمهد خود وفا کنند - سه سال گذشت و فقط دو یست و سی و هشت لیره جمع آوری شد .

بالاخره شروع بکار کردند و قهرأ مواجه باشکست شدند - سپس خواست در محله فقیر لندن خانه‌های خراب را مرمت کند - دسته رفتگر استخدام کرد که کوچه‌ها را نظافت کنند - مغازه‌هایی تأسیس کرد که امتعه‌ها را با قیمت تمام شده بفروشند - متأسفانه همه این اقدامات منتهی بورشکستگی و خسارت فوق العاده شد میخواست انگلستان را بیاباغ بزرگی مبدل کند - میخواست کاری کند که بزرگ و کوچک از لذت حیات متمتع شوند - بمقصود خود نرسید - در دوران آخر عمر

مجنون وارمقابل پنجره باغ خود نشسته بود. از جاحر کت نمی کرد متصل چشمش را به آسمان دوخته سیرا برهارا که جمع میشدند و سپس پراکنده می شدند نگاه میکرد اما شکست او یک شکست بی منفعت و مضری نبود بلکه از جمله آن فداکاری هائی بود که حتاتند کار آنها مایه عبرت و تنبه و تصفیه خلق و تذکیریه نفس است انسان نه فرشته است نه حیوان اما چیزی که مایه خوشبختی است اینست که وقتی بسوی فرشته راه یافت کمتر گرد خوی بهائمی می رود.

روسکن زندگانی و هنر را یکی میدانست - میگفت زندگانی مظهر هنر است و زیبایی زائیده زندگی است. میخواست سرمشق و نمونه از ایده آل خود ایجاد کند موفق نشد. به سخنانش گوش ندادند اما شکست این شخص و شکست های مکرر این اصول و د کترین ها بالاخره نمونه پدیدار شد که بتمام معنی و مفهوم هنرمند بود - این شخص جوهر پاک هنر را بر از نده تر و بالاتر از مقیدات نفسانی و مادی زندگی میدانست - بزنگی و جسم پشت پا زد و در کسب جوهر تابناک و خالص هنر کوشید ..



دران ایامی که روسکن در آکسفورد تدریس میکرد محصول بسیار زیبا و باهوش و باقریحه، از اهل ایرلند؛ مشغول تحصیل و مایه تحسین همدرسیها و معلمینش بود - از سادگی بیزار و به چیزهای مبرهن و آشکار بی اعتنا بود. در پی نکات پیچیده می گشت صحبتش شاعرانه و جذاب بود - صاحب فکری مبتکر و روشن و بدیع بود. این جوان موسوم بود باسکار و ایلد همه او را بعلا مت صمیمیت «اسکار» می گفتند - پدرش پزشکی بود از اهل ایرلند که هم از جنبه حرفه اش مشهور بود و هم بسبب عشق بازیهایش معروف خاص و عام - از همه محصلین شیک ترمی گشت - در سر کلاس مخصوصاً در تتبع لاتین و یونانی قدیم اول بود. محیط مدرسه را آشکارا دوست میداشت. بنای قدیمی دانشگاه را که یادگارهای حساس چندین قرن تاریخ و علم و ادب از آن هویدا بود می پرستید - و ایلد مثل همه محصلین، معلمین را به سبک و سلیقه شخصی قضاوت میکرد - نسبت به روسکن میگفت. «خیلی از روسکن خوشم می آید. نویسنده عالی است اما سلیقه خاصی» «دارد. محیط کلاس را از رایحه ایمان معطر میسازد اما من نوشته هایش را از «مواعظش بیشتر دوست دارم - حس ترحم دائمی که نسبت به فقرا و ذلیل ها»

« دارد مرا عصبانی میکند چه من از فقر و بیچیزی بیزارم فقر موجب انحطاط »
 « فکر واضمحلال استقلال روحی است.. »

امادرا نوقت معلم دیگری تدریس میکرد بنام پاتر «و این پاتر روح
 و جان من بود»

زیرا تعالیم پاتر ذائقه دیگری داشت - پاتر بعکس روسکن معتقد بود
 که نباید درزیبائی و هنر ، اصول اخلاقی را تجسس کرد .
 بلکه زیبائی را باید کما هو زیبائی دوست داشت و استفاضه نمود.
 پاتر میگفت:

در منظر چشم ما، در هر دقیقه يك رنگ يك آهنگ و يك احساس تازه است
 که ما را جلب میکند - چون عمر ما بیش از لحظه چند نیست ، دیوانگی محض
 است که ما از این چند لحظه استفاده نکنیم و از فرصتی که دست داده متنعیم نشویم
 منظور از زندگانی چیست؟ منظور اینست که آنچه دیدنی است با نهایت
 شوق و ولع دید و ذائقه آنرا چشید - موفقیت در زندگانی آنست که لا ینقطع
 در آن شعله پاک و ذی قیمت بسوزند و متمتع شوند - باید این دو اصل را پیوسته
 در مدنظر داشت. عمر لحظه بیش نیست ولی لحظه تابان. «گنه» به عمر گذران
 می گفت:

«بمان! تو که اینقدر زیبائی، لحظه بمان...» فریاد دائم روح باید
 این استغاثه باشد. باید مناظر جدید ، قضیه های جدید ، لذاغذ جدید ، همه را
 جست ، همه را بادل و جان مورد آزمایش قرارداد - اگر پیرسند حقیقت
 هست میگویم ما وقت آنرا نداریم که به تجسس حقیقت، پردازیم - بماچه که
 حقیقت کجاست، حقیقت کدامست؟ این چیزها نه معنی ندارد و نه فایده.

این ذائقه شدید و حزن آور هنر پرستی اثرات عمیق در نمو فکری
 و ایلد داشت - و ایلد این افکار را در قالب بسیار جذابی که حاکی از نبوغ او
 بود و با نشاط فراوانی که دلیل خلوص نیت و ایمان، شرح و تفسیر میکرد.
 روزی این شاگرد تعالیم استاد را با طول و تفصیل بیان می کرد . استاد که
 همیشه آرام و کم حرف و خیلی باوقار بود، وقتی سخنان او را شنید بی سرو
 صدا از صندلی پائین آمد جلوی شاگردش زانو بز مین زد و دستش را بوسید.

باری، و ایلد دوره دانشگاه را تمام کرد - بلندن آمد . از او می پرسیدند
 چه کاری کنی، جواب داد: معلم هنر. از او پرسیدند از چه راهی معاش را

تأمین میکنی جوابداد : شما زواید را تأمین کنید، در بندلوازم نیستیم..
 وایلد بادست خالی بلندن آمد- اما دوسرما یه اصلی در نهادش جلی بود
 در مقام ستایش هنر از خود بیخود می شد و گفتارش نغز و شوخ و شیرین بود .
 مبتکر نوع بدیع و طرز جدیدی در ادب بود. جمله هائی که ادامی کرد همیشه
 روان و بامغز و پر معنی و عجیب و بهت آور بود . در معاشرت و طرز لباس و غیره
 نیز سبک و سلیقه مخصوصی داشت که جلب نظر همه را می کرد. نه اینکه منظور
 غائی اش فقط جلب توجه این و آن باشد و هر جا برود انگشت نما باشد بلکه
 میخواست کاری کند که همه را بحیرت در آورد - میگفت :
 - اولین وظیفه ما اینست که تا حد امکان ساختگی باشیم- سؤال می کردند
 بسیار خوب دومین وظیفه ما کدامست؟

جواب میداد کسی این جواب را نیافته و نمیدانند چیست.
 اما همه اینها پول نمیشد- وقتی برای ایراد چند کنفرانس با امریکارفت
 در جواب مأمورین گمرک که دارائی اش را استعلام می کردند گفت :
 - چیزی ندارم جز ژنی خود-

وایلد دوستی داشت موسوم بوستلر که نقاش معروف عصر خود بود-
 در پاریس با شعر او نویسنده گان از هو گوتا بورژ و بخصوص با بودلر و ورلن
 آشنا شد .
 در مراجعت از پاریس در لندن معروفیتی کسب کرده - همه جا با آغوشی
 باز او را می پذیرفتند. گل سر سبد مهمانی ها و مجالس انس بود .
 مشهور است کسی که در مهمانی های بزرگ لندن صدارت کند، بر دنیا
 حکومت میکند .

وایلد را همه دعوت می کردند- حکایت های شیرین ، کلمات آبدار و پر
 معنی اش در قالبهای کوتاه و ظریف خوش آیند بود .
 مثلاً یکی از حکایاتی که نقل می کرد این بود :

«وقتیکه گل نرگس مرد گلهای صحرا ماتم گرفته و از»
 «آب زلال چشمه ساری استمداد جستند که غبار ماتم را از چهره آنها»
 «پاک کند- چشمه سار جواب داد که اگر تمام آبهای من اشک میشد»
 «و از چشم جاری، باز از گریه کردن بنارسیس عزیزم سیر نمیشدم»
 «گلهات صدیق کردند . گفتند نرگس اینقدر زیبا بود که اینهمه»

ل

« ندبه وزاری کم است، چشمه بوجد در آمد و پرسید راستی مگر »
« چقدر زیبا بود؟.. »

« گلهام تعجب شدند و گفتند شما که باید بهتر از ما، از زیبایی »
« جمالش آگاه باشید- نر کس در آبهای زلال شما جمالش را آرایش »
« میداد و صورت خود را ستایش میکرد . چشمه لختی بیندیشید
» و گفت :

« بلی- من نر گس را دوست داشتم برای اینکه وقتی »
« صورتش را روی آبهای من خم میکرد ، من زیبایی خود را در »
« چشمان صافش می ستودم.. »

خلاصه در اواخر قرن نوزدهم یکنوع تحول محسوسی در آداب معاشرت و سبک و سلیقه جمعی از مردم، در نتیجه القائنات و ایلمد مشهود شده در پی گفتار های لغز مانند و دل فریب او بودند همه طالب اثاثیه ظریف و طلائی بودند - بر بدیهی است این چیزها با ذائقه محافظه کاران انگلستان قدیمی که اصراری در حفظ آداب و سنن و رسوم قدیمی خود دارد جور در نمی آید لذا از همان وقت عده زیادی با دیده نفرت باین تغییرات نگاه میکردند - آنرا نوعی جلفی و سبکی میدانستند .

از این گذشته وضعیت مادی و ایلمدهم رونقی نداشت - با تمام اشتهار و معروفیت، رمق مادی او خیلی کم بود- گرچه دوستانش با اصطلاح و ایلمد - « شامپانی و خاویار » او را تأمین میکردند ولی لباس و کرایه منزل تأمین نبود لذا مصمم شد زن جوانی که فاقد زیبایی ولی مختصر عایدی داشت برای جلوگیری از فلاکت حتمی و سایر اشکالات مادی بعقد ازدواج خویش در بیارود .

چنانکه دیدیم روسکن اهمیت زیبایی را در این میدید که فی الذات شامل خوبی و احسان است و چون شامل نیکوئی است لذا قابل ستایش و تقدیس است در صورتیکه و ایلمد زیبایی را از نظر جوهر پاک زیبایی میپرستید- جز زیبایی بچیز دیگر اعتنائی نداشت برخلاف متقدمین حسن را اصل و چیزهای دیگر را فرع میدانست . از جمله افکار اوست .

- رذائل و فضائل متفرعاتی هستند که برای ساختن و پرداختن هنر بکار میروند .

دنیای چیزی نیست مگر امکان دائمی زیبایی .
فقط عقیده مردم هنرمند قابل توجه است حتی در مورد مذهب و اخلاق

تنها چیزی که نظر ما را به يك نفر اسب سواری یا مرد مذهبی جلب می کند لباسشان است نه نیت باطنی شان .

هنر کلید فهم زندگانی است .

فقط در پناه هنر است که میتوانیم خود را از مخاطرات زندگانی حفظ کنیم نوشتن يك چیز زیبا بر اتب از انجام دادن آن دشوار تر است .

هر کس میتواند کار تاریخی انجام دهد . اما مرد بزرگ میخواهد تا آنرا بنویسد .

هنر؟ تجلی صنعت و پوشاندن هنرمند .
در همین او ان بود که به آندره ژید مؤلف «غذاهای زمینی» میگفت : «عزیزم کتابان بسیار چیز خوبی است اما از استعمال «ضمیر من» خود داری کنید - در هنر اول شخص مفهوم و مورد ندارد ..»



برخوردها طبقات مختلف با این نویسنده متفاوت بود. طبقه نجبا و اشراف او را با آغوش باز میپذیرفتند با این حال در بین همین طبقه متفقدین از طرز رفتار و لباس و ریخت صورت که با وجود زیبایی يك چیز زنده داشت ایراد می گرفتند قیافه و کردارش مانند امپراطوران رم قدیم بود منتها رم دوره انحطاط ولی بطور کلی این طبقه با او خوب تا میگردند برای اینکه هم ملاحظت و جذابیت خاصی داشت و هم با عقاید طبقه حا که موافق بود و غالباً طبقه حا که از یک انقلابی که عشرت طلب باشد خوشش میآید

اما طبقه متوسط از او بیزار بود و میدانم که در انگلستان هسته تشکیلات اجتماعی روی همین طبقه دوم است مردم متوسط انگلستان از چیزهای بدیع و ذوق و سلیقه های مخصوص انقلابی گریزان است لذا کینه شدیدی نسبت به وایلد دردل گرفت - روز نامه ها منجمله «پونچ» هم آتش را دامن میزدند خصوصاً که وایلد را آرام فاسد الاخلاق و متجری بفسق میدانستند و طرز رفتار نویسنده هم نه تنها این هیاهو را تسکین نمیداد بلکه چون وایلد خود را مقید به بند و قیدی نمی دانست و نبوغ را بالاتر و برتر از قانون و عرف و عادت میپنداشت روز بروز طوفان مخاصمت شدیدتر میشد .

در همین سال ها بود (۱۸۹۱) که شهرت وایلد چه از حیث نویسنده تا تر و چه از نظر رمانهای بسیار شیرین و جذاب به اعلی درجه رسیده بود . قطعات

ن

تأثرش بیش از هر نمایش در لندن بازی میشد - کتاب (Intensions) در تقدادی و هنر اورادر زمره نویسندگان بزرگ در آورده بود - در همان وقت بود که کتاب بسیار زیبای «تصویردوربان گری» را نوشت و شهرتی عام کسب کرد - نوشته‌هایش را همه می‌پسندیدند - سؤال و جواب‌هایش که نمونه بارزی از انشاء و سبک نویسنده‌گی مخصوص بخود اوست در افواه عامه ضرب المثل شده بود . منجمله :

- مردها ازدواج می‌کنند برای اینکه خسته شده‌اند و زن‌ها برای اینکه به بینند چه خبر است .. هر دو زود سیر و پشیمان میشوند .

زن‌ها ما را بسبب عیوبی که داریم دوست میدارند - وقتی باندازه کافی عیب داشتیم ما را می‌بخشند و لوانیکه زیرک و باهوش باشیم .

زن‌های زشت حسود شوهران خویشند و زن‌های زیبا حسود شوهران دیگران .

زن‌ها موجودات تجلی هستند - هیچ چیزی در چننه ندارند بگویند اما آنچه میگویند دلپسند است .

شاید تأثرهای وایلد مشمول همین جمله آخری باشند - موضوع‌هایی که ضمن قطعات خود می‌پروراند ناچیز است اما ملاحظه گفتار بحدیست که همه را مجذوب می‌کند .

وایلد در همین اوان با جوانی موسوم به لرد آلفرد دو گلاس آشنا شد این جوان صاحب قریحه خاصی بود و خیلی خراج - مصاحبت این دو خشم مردم را شدیدتر کرد - پدر لرد دو گلاس که از دشمنان وایلد بود ، نسبت به شخصیت و نوشته‌های نویسنده انتقادات سختی مینمود - چون روابط پدر با پسر خوب نبود لرد دو گلاس وایلد را تحریک کرد که علیه پدر اقامه دعوا کند - محاکمه آغاز شد - نویسنده قضاوت آراء و عقاید خود را به مرجعی واگذار کرد که کمترین تجانس و موافقتی با ذات‌ها و تبعات هنری و لطف گفتارش نداشت بالاخره رئیس محکمه سئالات ذیل را از وایلد نمود .

- آقای وایلد در جمله که تحریر می‌کند تاریخچه ... را خوانده‌است ؟ آیا معتقد نیست که این نوشته غیر اخلاقی است ؟

- آن نوشته خیلی بدتر از اینهاست که میفرمائید - چون به سبک بدی نوشته شده است .

ص

- آقای وایلد معتقد نیست که نوشته هایش خوانندگان را از راه صواب منحرف میکند؟

- من در بند این نیستم که تأثیر خوب دارد یا بد - من میخواهم يك كار زیبا بوجود آورم .

- آقای وایلد در افکار و عقایدش رویه افراط را پیش گرفته .

- يك نفر هنرمند افکار و عقایدی ندارد .

این نمونه از محاکمه دستگاه قضائی و يك نفر مرد هنرمند بود که مکنونات و احساساتش مطلقاً ماوراء حسیات قضات بود . نویسنده پیرتکاه بزرگی نزدیک میشد ولی مثل این بود که از این منظره هیجان انگیز که بمنزله انهدام اهلیت هنرش بود لذت میبرد گاهی اوقات در سراشیب پرتکاه متوقف می شد - سقوط خود را نظاره می کرد - زبان حالش می گفت: «عجب سقوط زیبایی است ...»



قضات با اتفاق آراء مدعی علیه را تبرئه کردند - تبرئه مدعی علیه بمنزله محکومیت مدعی بود . دوستان و رفقای وایلد اصرار می کردند فرار کند - کشتی حاضر بود و بهسولت میتوانست خود را بفرانسه برساند - ولی وایلد از جانکاه نخورد - بهمه چیز با نظری اعتنائی نگاه میکرد - نه اینکه مادتها خسته و فرسوده شده باشد . خیر زیرا لاقیدی بهره چه که مادی و جزو زندگانی است مسلم و همیشگی او بود .

در اتخاذ تصمیم که مستقیماً یا بطور غیر مستقیم ارتباط با چیزهای مادی داشته باشد مردد و ناتوان بود - همه اینهار اجزو زندگانی محسوس و مادی می دانست و در نظرش فاقد اهمیت و اعتبار بود . فکرش متوجه حکایتی بود که در مخیله اش می پروراند - پهلوان این داستان خودش بود و میخواست به بیند آخر و عاقبت سرگذشتش بکجا منتهی میشود .



فردای آن روز در تحت توقیف در آمد - توقیف وایلد در تاریخ ادبی و اخلاقی انگلستان مهم است . خیلی ها را ترسانند - بسیاری از دلدادگان ادبیات جدید را بهراس انداخت - از تماس باین ادبیات جدید نادم شدند . دوره رمانتیسیم خاتمه یافت دوران عصیان فردی تمام شد - از همین روز دوره و تاریخ

ع

جدیدی آغاز گردید - شخصیت اجتماعی جانشین شخصیت فردی شد. وایلد از بین رفت - جای کیپلینگ باز شد. کتابهای وایلد بسرعت در کتابخانه هام مخفی شد قطعات تأثرش از نمایشها حذف شد - در جلسات محاکمه مردم خشونت و مساوت زیادی بخرج دادند وایلد همه این ناملايمات را پیش بینی کرده بود.

بارها گفته بود: افکار عامه خیلی دامنه داراست - همه چیز را عفو میکنند مگر نبوغ را..

وایلد بدو سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد. در زندان باو غذای ناپاب میدادند. با او بد رفتاریها کردند - کاغذ و قلم نمی دادند حتی جائی که بتواند می بیاساید نداشت کسی که جز ناز و نعمت به چیز دیگری عقیده نداشت حالا مفلوك ترین مراحل عمرش را میگذرانند - بالاخره وقتی کاغذ و قلم باو دادند شاهکارش را بوجود آورد که همان DiProfundis باشد وقتی از مجلس خارج شد شناخته نمی شد - لاغرو نحیف شده بود. ولی چشمانش صاف و درخشان مانده بود. وایلد در محبس مزره نچ و تعب را چشید اولین کاری که پس از آزادی کرد این بود که بر له يك نفر قر اولی که بجرم دادن بیسکویت به يك طفل مجبوس از خدمت منفصل شده بود مبارزه آغاز کرد. پس از کمی بفرانسه مهاجرت کرد - آندره ژید بدیدارش رفت و با این دوست قدیمی گفت: - میدانید که چقدر حس ترحم چیز خوبی است؟ من هر شب خدا را شکر میکنم - بلی بزانو میافتم و شکر می کنم که موفق شدم این احساس جدید را درك کنم - پیش از آن که به محبس بروم، قلبی داشتم از سنك و جز بفکر التذاز بفکر دیگری نبودم حالا بکلی دلم شکسته، حالا میفهمم که ترحم بزرگترین و زیباترین چیز است که در دنیا سراغ دارم بهمین دلیل است که من بدی کسانی که مرا محکوم کردند نمیخواهم چون اگر آن ها نبودند و این کار را نمیکردند من از درك يك چنین مفهوم عالی محروم میماندم..



هنوز در تحت تأثیر این قبیل افکار بود که کتاب جدیدی انتشار داد که حقیقاً چیز زبده و خواندنی است منتها مردی درسن کهولت نمیتواند اخلاق و رفتار خود را با تمام تغییر دهد دیری نگذشت که چند نفر از دوستان خطرناك قدیمی دور و ور وایلد را گرفته - دوباره دوره مهمانها، منتها خیلی ساده تر و خصوصی تر آغاز

ف

گردید - رفته رفته از حوادث شوم از توقیف و زجر و حبس فقط یاد گاری در دل نویسنده باقی ماند که پر از تکرار آن خاطرات مکدر نمی شد - خودش میگفت يك نفر مرد هنرمند میتواند موفق شود و این موفقیت بمنزله يك نوع پاداشی است که بحق باور داده شده - اما دوران موفقیت موقتی است - پشت سر آن باید منتظر يك سلسله ناکامی ها و مرارت ها باشد زیرا زندگانی مرد هنرمند باید يك زندگانی کامل باشد و کمال وقتی است که نشیب و فراز - شادی و ناکامی ، موفقیت و ملال همه باهم توأم باشد و فقط بهمین وسایل است که ماهیت اشلی هنر نمایان خواهد شد هم مرد هنر کما هو حقه نهاد خود را میشناسد و هم سایرین بحقیقت و کیفیت هنرش معرفت میابند - من زندگانی که بر ازنده هنرم بود درك کردم هم موفقیت نصیبم شد و هم گرفتاری و ملال قدر و قیمت هر دور اسنجدیم و به اصل همه اینها پی بردم - پس چرا باید شکایت داشته باشم . چرا از نیل به تنها وسیله که قادر است جوهر پاک زیبایی را در نظر مرد هنرمند مجسم کند اعراض داشته باشم ؟

باهمه اینها جسم آفر سوده شده بود - دوستانش توصیه میکردند که از افراط خودداری کند ولی نمی پذیرفت - اگر از رژیم صحیحی پیروی می کرد ممکن بود چند سالی بیشتر عمر کند - باو گفتند :

- اوسکار شما انتخاب میکنید ، خود را تمام میکنید جواب می گفت :

- دیگر حالا زندگانی چه فایده برایم دارد ؟

بالاخره در سال ۱۹۰۰ در پاریس در اطاق محقر مهمانخانه در ساحل چپ سن بدرود حیات گفت - اطاقی که در آن مرد بی شباهت به اطاق محقر ورلن نبود - چند سال پیش که ورلن شاعر حساس و خوش قریحه فرانسوی را در وضع اسفناکی در حال احتضار دید بسیار متأثر شده بود و نمی دانست کمی بعد خودش هم در همان وضع مفلوک جان می سپارد - عده کمی از دوستانش جنازه اش را مشایعت نمودند و بخاک سپردند ...



همان سال روسکن در باغ بزرگ ییلاقی اش، زندگانی را بدرود گفت .
 در اواخر عمر تقریباً قادر به تکلم نبود - غالباً در پشت پنجره اطاقش نشسته و باغ را تماشا میکرد و بعضی اوقات میگفت : بسیار زیباست .. خیلی زیبا است .
 « برای جشن هشتادمین سالش دولت و ملت انگلیس تدارکاتی دیده بود ، شب

ص
قبل از جشن باهستگی خاموش شد....



بین مرگ آرام و پرافتخار روسکن و مرگ در غربت و ایلد تقریباً همان اختلافی است که دو نویسنده در ذوق و سلیقه و مسلک خود داشتند. اما با کمی تعمق معلوم میشود که این دو شخصیت یکی زائیده دیگریست و در اصل باهم اختلاف باهری ندارند. درست است که هر یک زائیده محیط و پیش آمدهای خاصی بودند اما وجود یکی موجب ظهور دیگری شد.

یک روسکن که ذاتاً مرد هنرمند متقی است و مدعی است که باید زندگی گانی اجتماعی را با تطبیق با هنر و زیبایی رویه به کمال برد، همیشه در نتیجه شکست و عدم کامیابی موجب میشود که یک نمونه دیگری بظهور برسد که اصلاً زیر بار زندگی و اجتماع زده خود را مآلاً وقف هنر محض نماید. بعد از شکست روسکن که سعی داشت بوسیله تزریق الهامات هنری و تجسم و مداخله دادن هنر در زندگی، زندگی را روزمره را اصلاح کند و زیبا بسازد قهر او ایلدی بمیان خواهد آمد که اصلاً از تماس با حقیقت زندگی گانی احتراز جست و جسم او روحاً خود را وقف ستایش هنر و زیبایی نموده در پی این نیست که چه راهی برای اصلاح جامعه و مادیات باید انتخاب کرد بلکه مثل تمام هنرمندان واقعی و صمیمی مادیات را خیلی کوچکترا از این میدانند که بدان توجهی داشته باشد و راه اصلاحی بیابد. ولی در باطن امر بین این دو تیپ متمایز که دارای دو مرام متمایزی هستند یک وجه مشترک وجود دارد که عبارتست از ستایش یک چیز: هنر.

با تمام مجاهدتی که روسکن صرف اصلاحات مادی مینمود، راه میساخت مزارع نمونه احداث میکرد، مردم را به آبادی و عمران تشویق میکرد باز آن تجسم هنر و زیبایی و کمال را خیلی بیشتر از زندگی روزمره حقیقی ستایش می کرد. چه سعادتش در کمال و هنر تأمین میشد. مبارزه اش برای اثبات اینکه زیبایی هنر و زیبایی اخلاق یکی است و هر دو منطبق بهم، یک نوع تظاهرات ساختگی بود. میدانست که این دو چیز در اصل با یکدیگر قابل انطباق نیستند. و شاید سر عدم توفیق هر دو د کترین چه د کترین و ایلد و چه د کترین روسکن همین مطلب باشد. زندگی و هنر اصلاً قابل انطباق نیستند. زندگی گانی نشانه خاصی است و هنر ملکات دیگر. باید زندگی گانی تعلق داشت نه از نظر اینکه زیبا است چه زندگی گانی هر چه باشد، زیبا نیست و با وجود مجاهدتی که تا بحال نموده اند و

ق

پیرایه‌هایی که بدان بسته‌اند، که شاید از تسلط زشتی و جمودیت محفوظش دارند اگر هم بطور ناقص در بعضی موارد توفیقی حاصل شده باشد، باز وقتی انسان فکرمی‌کند تحمل آن از همه جهت دشوار و سخت و زشت است و پناهگاهی که در دل ادب و هنر برای نجات از زشتی آن درست کرده اند آنهم اطمینان بخش و راه حل قطعی نیست ...

نه! زندگانی موجود نازکش و زیباورحیمی نیست که در جلوی پنجره بنشینند و تظاهرات آنرا نظاره کنند و بگویند « به به چقدر زیبا است .. »
بعکس زندگانی مانند زنی است فقیر، فاقد زیبایی و جمال - غالباً مریض و ناخوش که ما گرفتارش شده ایم... نباید از گرفتاری خود شرمسار باشیم و بنالیم، چه دست ما نیست و نباید بزور بزرگ، خود را گول بزنییم و آنرا زیبا بینداریم، بلکه باید شهامت و رشادت و صبر و حوصله داشته باشیم و با آن راه برویم. سرانجام شاید آنهایی که کمی دل به تقدیر دادند و قیافه زندگانی را همانطور که هست قبول کردند و با کمی عرفان و گذشت از توقعات خود کاسته و آنرا تحمل کردند این قبیل اشخاص معنأ و باطناً خوشتر و راضی‌تر از کسانی باشند که خواسته‌اند با انواع وسائل روی سنک و کاغذ و پارچه ایدآلی بوجود بیاورند تا کراهت و زشتی زندگانی را بدست فراموشی بسپارند ...

انتها

مقدمه مولف

هنرمند خالق زیبایی است.

هنرمند در هنر خویش باید مستور بماند - جلوه هنر باید ذاتی باشد نه ساختگی (۱)

منقد کسی است که بتواند تأثراتی که از زیبایی و جمال درک کرده است بنحو خاصی بیان کند یا بکمک عوامل جدیدی توجیه نماید.

عالیترین شکل انتقاد و درعین حال پستترین نمونه آن شرح حال اشخاص است بقلم خود آنها.

کسانیکه از زیبایی تعبیرات زشتی میکنند فاسد و فاقد ذوق و کمال اند این کار آنها در حکم لغزش و خطا است.

کسانیکه از کارهای زیبا تعبیرات دلپذیری میکنند مردان هوشمندی هستند - این قبیل اشخاص مایه امیدواری هستند.

کسانیکه در چیزهای زیبا فقط زیبایی را درک میکنند و شیفته آن میشوند

(۱) - در موضوع هنر (Art) و هنرمند (Artiste) و نقدهنر

(La Critique de l'art) در زبان فارسی تتبعات و تألیفات زیادی نیست و

خیلی از اصطلاحات و معانی که در زبانهای حیه معمول به ما است در زبان ما کلمه متشابه و حتی مفهوم رایجی ندارد و اگر هم باشد آنطور پخته و مأنوس

نیست این نقص بزرگ، در ترجمه بعضی از قسمت‌های کتاب که مؤلف افکار

انتقادی خود را پرورانده و بخصوص در مقدمه کتاب که تأویلات و مباحثات مفصلی را در عبارت موجز و کوتاه خلاصه کرده، بیشتر محسوس گردید - اگر میخواستیم

برای روشن شدن مطلب و درک هر قسمت، تفسیراتی که لازمست بنویسیم موضوع خیلی مفصل و ثقیل میشد. لذا برای توضیحات بیشتری در این باب که واقعا تازگی

و کمال ضرورت را دارد، در نظر داریم خلاصه از نظریات انتقادی مؤلف را در باب هنر و همچنین نظریات منقدین بزرگ دیگر را از قبیل گوته و تن و غیره، من باب

سنجش در ضمن رساله جداگانه تهیه نموده و بقارئین محترم عرضه بداریم زیرا تسلط و انس گرفتن باینگونه مضمون‌های تازه جز با تکرار و ممارست و کثرت

بحث و تحقیق و بهیچوجه از طریق لغت سازی میسر نیست - عجلتاً در ترجمه مقدمه مؤلف سعی شده است از همان جنبه ایجاز و اختصار تبعیت شود تفسیر و توضیح

این اصول را به آتیه نزدیکتری موکول مینمائیم و باز بهمین جهت است که از قارئین محترم توقع داریم اگر بعضی از عبارات را در پرورانیدن موضوع و

مفهوم نارسا یافتند حمل بر سهل انگاری نفرمایند و بدیده عفو بنگرند

مترجم

ش

مردان برگزیده و فرزانه هستند .

قضاوت در اینکه کتابی اخلاقی است یا خیر صحیح نیست کتاب را میتوان گفت خوب نوشته شده است یا بد - همین والسلام.

قرن نوزدهم از رئالیسم بیزار بود زیرا کالیبان زشت رو (۱) صورت خود را در آینه میدید و دلخور میشد.

قرن نوزدهم از رمانتیسم متنفر بود زیرا کالیبان زشت رو صورت خود را در آینه نمیدید و آزرده میشد .

هنرمند در زندگانی اخلاقی بحث میکند اما ایجاد هنر در روی زمینه اخلاق مثل اینست که بخواهند از وجودی ناقص موضوعی کامل ایجاد کنند

هنرمند در اثبات چیزی نمیکوشد - زیرا همه چیز حتی چیزهای مقرون بحقیقت خود بخود بثبوت میرسند .

هنرمند نسبت بسبک های اخلاقی تمایلی نشان نمیدهد. اگر تمایل او با اخلاقیات زیاد بود صاحب سبک خشک و بیروح و خالی از ذوق خواهد شد و این خود گناهی است غیر قابل بخشایش .

هنرمند گمراه کننده نیست بلکه مجاز است همه چیز را بیان کند.

فکر و بیان وسائلی هستند برای جلوه دادن هنر

رذائل و فضائل موادی هستند که هنرمند برای پرداختن هنر خویش بکار

می برد .

از حیث قواره زبده ترین اشکال هنر موسیقی است و از حیث حساسیت

عالیترین هنر حرفه هنر پیشگان

هنرمرب است از ظاهر و تجسم - چنانچه ضمن آراستن ظاهر منظور

دیگری غیر از جلوه دادن آن تعقیب نمایند یا در خلال تجسم شیئی تا ویلات خاصی

توجیه نمایند بکار خطرناکی مبادرت جسته اند .

وقتی در موضوع اثر هنرمندان اختلاف عقیده ظاهر شد نشانه اینست

که آن اثر یک کار تازه و عمیق و جاننداری است .

در مواردی که منقدین اختلاف عقیده پیدا می کنند هنرمند با نظر خود

موافق است .

مردی را که کار مفیدی انجام داده است میتوان مورد عفو قرار داد مشروط

بر اینکه بر کرده خود نبالد عذری که برای انجام یک کار بیفایده میتواند تراشد

اینست که انجام دهنده آن بی اندازه بر خود ببالد -

(اوسکار وایلد)

همه هنرها اساساً بیفایده است .

(۱) کالیبان یکی از پرستارهای شکسپیر است که کره المنظر بود.

تصویر دوریان گری (۱)

فصل اول

عطر گیرای گل سرخ در اطاق کار پیچیده بود - نسیم ملایم تا بستان سروشاخ درختان باغ را تکان میداد و از پنجره‌های بازار ایحه فرج بخش یاس بنفش و سایر گل‌های زیبا بدرون اطاق میرسید.

لردها نری و تون Lord Henri Woton در گوشه اطاق در روی نیمکت راحت روی ناز بال‌شپائی که از چرم ایرانی پوشیده شده بود دراز کشید و بر حسب عادت پشت سر هم سیگار میکشید و از خلال پنجره چشمش را به خوشه‌های زرین درختی که شاخه‌های تروتازه‌اش در زیر بارز بیابانی خم شده بود دوخته بود.

گاهی سایه دسته از پرندگان که در آسمان شفاف می‌پریدند روی پرده‌های حریر پنجره بزرگی می‌افتاد و روی متن یک نواخت حریر نقشهای درشتی مثل پرده‌های ژاپنی پدیدار می‌شد - لردها نری چشمش را باین پرده دوخته و بفکر پرده‌های نقاشی هنرمندان توکیو افتاد که با صورت‌های کهربای گمرنگ و نقش‌های بدیع سعی می‌کنند سرعت و حرکت را مجسم نمایند.

زنبورها در دورور گل‌ها چرخ می‌خوردند و همه‌مراه انداخته بودند. مثل این بود که بصلح و صفائی که در باغ مسلط است کمک میکنند - صدای همه‌مه لندن مانند آهنک یکنواخت ارك عظیمی از دور بگوش میرسید.

در وسط اطاق تصویر تمام تنه جوان فوق‌العاده زیبائی را در روی سه پایه عظیمی گذاشته بودند. در مقابل تصویر بفاصله کمی نقاش نشسته بود. نقاش همان بازیل هالوارد Basil Halward است که چند سال قبل ناگهان مفقود الاثر شد و لندنیها حدس‌های مختلفی درباره آن زدند.

نقاش بصورت جوان نگاه میکرد و در آن دنیای حسن و جمال که قلم اعجاز نمایش بوجود آورده بود مستغرق گردیده و تبسم مختصری که حاکی از رضایت و خرسندی باطنیش بود در روی لب‌هایش نقش بست. اما، دفعه از

Portrait de Dorian Grey (۱)

جا برخاست . چشمانش رویهم بسته بود انگشتانش را روی پلک‌ها میکشد مثل اینکه میخواست افکار یا تصورات خاصی را درمخيله‌اش ضبط کند و بیم آن‌را داشت که فرصت از دستش برود.
لرد هانری که متوجه نقاش بود بصدای آهسته سکوت را در هم شکست و گفت :

- بازیل عزیزم، این تصویر شاهکار شماست زیباترین چیزی است که شما بوجود آورده‌اید. باید حتماً سال دیگر بنمایشگاه بفرستید - نمایش‌دانش در سالن‌های آکادمی که خیلی وسیع است و هرچیز ناباب و پست‌تر هر کس نمایش میدهد بیخود است هر وقت من سری بآن جاها زده‌ام یا اینقدر آدم بود. که نمیشد تا بلوها را دید که البته جای تأسف بود یا اینقدر تا بلو این طرف و آن طرف چیده بودند که نمیتوانستم مردم را ورنه انداز کنم که البته بیشتر متأسف می‌شدم ...

نقاش بعبادت قدیمی که داشت و در مدرسه او کسفر در رفا همیشه برایش دست می‌گرفتند سرش را بعقب انداخت و گفت:

- من تا بلو ام را نه به آکادمی می‌فرستم و نه در هیچ نمایشگاه خصوصی نمایش میندم ، نه ! هیچ جا نمی‌فرستم ..

لردهانری سرش را بلند کرده و با تعجب زیاد از خلال دوده‌های آبی رنگ سیگار معطرش ، متوجه نقاش شد .

- چطور ! هیچ جا نمایش نمی‌گذارید ؟ چرا ؟ دلیلی دارید یا همینطور از روی هوی و هوس ، - راستی شما نقاشها آدمهای غریب و عجیبی هستید - برای اینکه مشهور بشوید همه جور زحمت میکشید ، زمین و آسمان را بهم میاندازید همینکه دوران شهرت و افتخار شروع شد می‌خواهید هر طوری شده از آن فرار کنید یک گوشه در روید - من حتم دارم که صنعت کارها کم و بیش دیوانه هستند - زیرا اگر در دنیا بدتر از اشتها و معروفیت چیزی وجود داشته باشد همان گمنامی است ... یک چنین تابلویی شما را دفعه از تمام نقاشهای جوان بالاتر خواهد برد و همه پیرها از حسادت خوابشان نخواهد برد ... البته بشرطی که پیرها قابلیت درک اینگونه احساسات را داشته باشند.

- من میدانم که شما بمن خواهید خندید ولی من با اینحال تابلو را بنمایش نخواهم داد . من خیلی از خودم در آن مایه گذاشته‌ام.

لردهانری قهقهه زد و روی نیمکت راحتی دراز کشید .
- بخندید من که از اول پیش بینی کرده بودم - اما در آنچه که گفتم
خللی وارد نخواهد شد .

- شما خیلی از خودتان در آن مایه گذاشته اید؟ ... راستش را بخواهید
بازیل ، من شما را اینقدرها گس و بیمزه نمیدانستم من که هر چه نگاه میکنم
ابدأ بین صورت درشت و زمخت و موهای انبوه و سیاه شما و این صورت رعنا
که از عجاج و برك گل ساخته شده کمترین مشا بهتی نمی بینم - تصویر یکه شما
از آب در آورده اید الهه و جاهت و زیبائی است در صورت یکه در قیافه شما آثار
ذکوت و هوش سرشاری هویدا است و بس و خود شما از همه بهتر میدانید آنجا
که آثار ذکوت جبلی هویدامی شود و جاهت و زیبائی حقیقی از بین میرود - هوش
و فراست طبیعه مثل مرض نموانساج است (Hypertrophie) وقتی آثارش
در قیافه کسی پدیدار شود هم آهنگی وزن صورت را که لازمه زیبائی
جمال است از بین میبرد و معدوم میکند - کسی که به تفکر عادت کرد قیافه اش
عوض میشود - بینی و پیشانی بر تمام اسباب صورتش مستولی میشود - در قیافه
اشخاص بزرگ و علمای هر رشته از علوم را نگاه کنید - همه بلا استثناء مخوف
می شوند . البته روحانیون از این قاعده مستثنی هستند - آنهم باین علت که
یک روحانی هشتاد ساله همان حرفهائی که در سن بیست سالگی میزد تکرار
می کند چیز جدید و فکر بدیع در گفتارشان نیست بالنتیجه تغییری در قیافه آن
ها دیده نمیشود - همیشه یک حالتی دارند که آدم از دیدنش لذت میبرد صاحب این
تصویر که شما اسمش را بمن تا حالا نگفته اید و با اینحال تصویرش بکلی
مرا مجذوب خود کرده حتماً آدمی است که هرگز فکر نمی کند . بلی من
اطمینان دارم که این جوان اهل تفکر و تعمق نیست بلکه موجود زیبائی است
بدون مغزوبی فکر - از آن موجوداتی که آدم دلش میخواهد همیشه مقابل
چشمش باشد چه در فصل زمستان که جای گلپای زیبا خالی است و چه در -
تابستان که آدم میل میکند فکرش از صفای جمالش تروتازه شود .

نه ! بازیل ... بیخود خودتان را گول نزنید . شما بهیچوجه شباهتی
با او ندارید ..

- هاری شما مقصود مرا خوب نفهمیدید . مسلم است که من شباهتی با او
ندارم - اینرا خودم خوب میدانم - از این بالا تر حتی من خیلی متأسفم که

با چنین وجاهتی تماس پیدا کردم... چراشانه هایتان را بالا می اندازید؟ باور کنید که راستی راستی متأسفم - چون من خیلی مطالعه کرده ام تقریباً همیشه مقدرات شومی در کمین کسی است که به حد کمال برسد چه کمال زیبایی جسمی و چه کمال وسعت روحی. در سرتاسر تاریخ نگاه کنید نصیب پادشاهان همین مقدرات شوم بوده بهتر است که آدم از مصاحبت با این طبقه احتراز کند و زشت ها و احمق ها آخر و عاقبتشان در این دنیا همیشه بهتر بوده است. همه جا راحت می نشینند - خمیازه میکشند - اگر از درك افتخار محرومند لااقل طعم نامطبوع شکست و محرومیت را هم نمی چشند... زندگی آرامی دارند - در مقابل حوادث خون سردند - غم و غصه دردشان راه ندارد - بخت کسی را سرنگون نمیکنند و کسی هم در صدد نیست پشت پا بآنها بزند اما شما هانری، چون صاحب مکنت و نام هستید و من که با حرفه و استعدادم و دوریان گری با وجاهت بینظیرش، ماهر سه بعلت مزایایی که داریم، مقدرمان اینست که رنج ببریم و در تعب بسوزیم .

- دوریان گری؟ - اسمش دوریان گری است؟ لردها نری از جا برخاست و با عجله به نزدیک نقاش آمد .

- بلی اسمش دوریان گری است - من عهد کرده بودم اسمش را بشما نگویم .

- چرا؟

- علت خاصی ندارد . . . من عادت می کنم اینست وقتی از کسی خیلی خوشم آمد اسمش را به هیچ کس افشاء نمی کنم ، مثل اینکه افشاء نام آن شخص خیانتی است نسبت باو . کم کم از این عادت یکنوع لذتی میبرم چون این روزها در زندگانی یکنواخت ماهمینچور چیزها یک جنبه اسرار آمیز دارد که آدم از آن لذت میبرد - اینهم طبیعی است - شما وقتی عادی ترین چیزها را مخفی و مکتوم نگاه داشتید ، لذتی میبرید .

مثلا حالا من وقتی که از لندن بیرون میروم بهیچکس مقصد و نیت مسافرتم را ابراز نمی کنم - چون اگر بگویم کیفم منغص میشود راست است که این عادت احمقانه ایست اما به زندگانی عادی و بی مزه مایک رنگ و لعاب مخصوصی میدهد .

لا بد اینها همه در نظر شما دیوانگی صرف است .

- نه هرگز بازایل عزیزم .. چرا؟ مثل اینکه شما فراموش کرده اید که من متأهلم و تنها لذتی که از ازدواج میبرند اینست که این ازدواج هم مثل سرپوشی زندگانی پر ادبار طرفین را میپوشاند. من هرگز نمیدانم زخم کجا است و زخم هیچوقت نمیداند من چه می کنم . اگر تصادفاً در دستوران یا منزل دوک همدیگر را ببینیم ، نمیدانید باچه قیافه جدی هزار جور باهم از اینطرف و آن طرف صحبت میکنیم ، حرف میزنیم در این باب اقرار میکنم که زخم خیلی از من زرنگتر است - هیچوقت تاریخ هارا اشتباه نمیکنند ، مخلوط نمی کنند - در صورتیکه من همیشه مشتدم باز میشود بعضی اوقات دلم میخواهد که از دست من عصبانی بشود ، اما بعکس هیچوقت غرغری نمی کند فقط برویم میخندد و مطلب لوٹ میشود .

... هاری من خوشم نمی آید که شما از زندگانی داخلی و ازدواج خودتان باین لحن صحبت کنید ... وقتی بازایل این حرفها را می زد بطرف درب اطاق که بروی باغ باز میشد نزدیک شد و به حرف خود ادامه داد . من مطمئن هستم که شما یک شوهر تمام عیاری هستید و ای از ذکر محسنات خودتان عمداً خودداری میکنید .. شما هرگز حرفی که بوی اخلاق از آن بیاید نمی گوئید ولی هیچوقت عمل سوئی هم از شما سر نزده است . فساد عقاید و روح شکاک و تردید آمیز و طبع منافق و بی اعتقاد شما بهمین جا محدود میشود . یعنی در حقیقت ذائقه منافقی در نهاد مستتر است تصنعی است نه واقعی

لردها نری خنده کرد و گفت :

- واقعی و طبیعی یعنی ؟ طبیعی هم ساختگی است منتها یک نوع ساختگی که از همه بیشتر انسانرا بیزار میکند .

دو نفری از درب اطاق خارج شدند و در باغ در زیر سایه درخت انبوهی روی صندلی راحتی که از نی ساخته بودند نشستند - اشعه خورشید روی برگ های پاک و براق درختان می تابید و گلپهای سفید و کوچک در میان چمن سبز درخشندگی خاصی داشتند .

کمی بعد لردها نری ساعتش را نگاه کرد و به رفیقش گفت :

- بازایل خیلی متأسفم که مجبورم بروم - اما میخواستم قبل از اینکه

بیرون بروم بفهمم که ممکن است به سؤال من جواب بدهید ؟

- کدام سؤال ؟

- شما خوتان بهتر میدانید .
- نه - من که نمیدانم .
- بسیار خوب - باشد . حالا پس من صریحاً حرفم را میگویم . . . چرا
شما مایل نیستید که تصویر دوریان گری را نمایش بدهید میخراستم دلیل
حقیقی آنرا بدانم .

- علت حقیقی و واقعی اش را که بشما گفتم .
- یعنی شما معتقدید که خیلی از خودتان در این تصویر مایه گذاشته اید
این که دلیل نشد و یک حرف بچگانه بیش نیست .
نقاش گاهی بصورت رفیقش انداخت و گفت :
- هانری - هر تصویری که بکمک روح و از صمیم دل رسم میکنند ،
تصویر است از آمال رسم کننده نه از مدل - در این موارد مدل یک نوع برخورد
اتفاقی و وسیله ایست نه اصل . چه در چنین موارد مؤلف منویات خودش را روی
پرده می ریزد و نهاد خود را رنگ آمیزی می کند نه خطوط صورت مدل را - علت
اینکه من مایل نیستم این تصویر را بمرض نمایش بگذارم همینست می ترسم اسرار
خود را فاش کنم و بروح خود خیانت کرده باشم .

لرد هانری خنده کرده و پرسید :

- این اسرار کدامست ؟

در قیافه نقاش آثار اضطراب پدیدار بود و گفت :

- حالا میگویم .

لرد هانری چشم هایش را به مصاحبش دوخته بود و می گفت :

- بازیل ، بگوئید . من سر تا پا گوشم -

- اوه در این باب حرفم خیلی مختصر است و حتی میترسم که چیزی -
دستگیرتان نشود و تازه وقتی متوجه شدید چه میخواهم بگویم حرفهای مرا
باور نخواهید کرد .

لردهانری تبسمی کرد - خود را خم کرده از میان گلها ، گل مینای
درشتی چیده و نگاه می کرد و گفت :

- نه مطمئن باشید که سعی میکنم بفهمم و اما راجع باینکه باور خواهم کرد
یا نه اینرا بدانید که من همه چیز را می توانم باور کنم بشرط اینکه صریحاً باور
کردنی نباشد یعنی کسی نتواند آنرا باور کند .

نسیمی شاخ و برگ درختها را بهم سائیده و چند برگ گل لطیف روی زمین ریخت .. خوشه های بزرگ یاس بنفش بحر کت در آمد و گلهای خوش رنگش مانند مجموعه ستاره درهوی صاف و درخشان متلؤلؤ بود . در کنار دیوار ملخی چپید و پروانه با بالهای بلند و حریری اش از روی گل بلند شد . در این چند لحظه سکوت که آرد ها نری با انتظار شنیدن اسرار دل صنعت کار گذرانند ، مثل این بود که طپش قلب با زیل را حس می کند و صدایش بگوشش می رسد . بالاخره نقاش صحبت را آغاز کرد :

- قریب دو ماه پیش شبی در مهمانی بزرگ لیدی برانندون بودم . آنهم بر حسب ضرورت . چه ما بیچاره هنرمند ها باید هر چند وقت یکبار در مهمانی ها حاضر شویم که بفهمانیم خیلی هم وحشی و از قافله وامانده نیستیم - یادم هست يك روزی شما میگفتید که بایک لباس فرآک مشکي و کراوات سفید همه حتی ، صراف بانك هم میتواند بصورت مرد متمدن در آید .

يك ده دقیقه بود که من وارد سالن شده با خانم بزرگ ها و چند نفر از اعضای اکادمی مشغول صحبت بودم که دفعه حس کردم که کسی بمن نگاه می کند - من رویم را بر گرداندم برای اولین بار دوریان گری را دیدم - وقتی چشمهایم توی چشمش افتاد ، من رنگم را باختم - يك نوع ترس و وحشتی مرا فرا گرفت . حس کردم که من یک دفعه در مقابل وجاهتی قرار گرفته ام که اگر تسلیم شوم ، تمام احساس - قلب و صنعتم مسحور خواهد شد - و من از این چیزها گریزان بودم و نمیخواستم تحت تأثیر چنین عامل خارجی قرار بگیرم شما خوب میدانید که من چقدر آزادی طلب هستم و در این مورد سر سختم . همیشه من معلم و استاد خودم بوده ام یعنی تا قبل از ملاقات دوریان گری . . . نکته اینجا است ، چطور شمارا حالی کنم ؟ چطور احساسی که من کردم بشما بفهمانم يك ندائی بمن میگفت که بحران شدید و مخوفی حیات مرا واژگون خواهد کرد - احساس غریبی بمن تلقین کرد که قضا و قدر رو بسوی من آورده و از این پس طعم لذائد بسیار گوارا و شاداید بسیار مطبوع را خواهم چشید - من ترسیدم - و تصمیم گرفتم از سالن بروم . آنچه که مرا وادار به ترك سالن نمود وجدان پاك نبود ، بلکه نمیدانم چه واهمه و سستی بود که این تصمیم را بمن القا کرد که از خودم ناخشنودم ...

- وجدان و بی غیرتی در باطن یکی است ... منتها وجدان بمنزله دلیل

وراهنمای اجتماعی کارخانه است ...

- من باین عقیده نیستم و گمان می‌کنم که باطناً شما هم باین عقیده نباشید. در هر حال، به يك علتی که شاید خودپسندی و غرور باشد چه من در آنوقت ها خیلی مغرور بودم، من خودم را بطرف درب سالن انداختم که فرار کنم و بروم. نزدیک در برخوردیم بصاحب‌خانه که با آهنگ بلند و آن صدای زنده‌اش که یقین شما آشنا هستید بمن گفت:

«به‌به آقای هال وارد، باین زودی شما خیال فرار دارید؟» لردها نری با انگشت‌های بلندش با کمی عصبانیت پرهای گل مینا را می‌کند و گوش میداد ...

- بلی. لیدی براندون از همه چیز طاوس ارث برده جز از قشکی پرهايش.

- خلاصه هرچه کردم فرار کنم و عذری بتراشم نشد. مرا بشاهزادگان دربار معرفی کرد. سپس به يك عده از نواب و اعیان همه غرق نشان و صلیب زانوبند، بالاخره به خانم بزرگ‌ها با دماغ‌های دراز و کج به همه معرفی کرد. به همه اینطور وانمود می‌کرد که دوست صمیمی و قدیمی من است و حال آنکه دفعه دوم بود که مرا دیده بود. اما نمیدانم چه بود که سر لطف آمده بود. یکی از تابلوهای من شهرت زیادی در آن روزها کسب کرده بود و همه روزنامه‌های صددیناری زبان بمداحی من باز کرده بودند در آن عصر اولین پله اشتهار و رونق همین‌ها بود. در هر حال در حین گردش دور سالن معرفی به حضار ناگاه مواجه شدم با آن جوان که اینقدر بمن اثر کرده بود. ما خیلی نزدیک بهم بودیم و تقریباً باهم تماس داشتیم. من مثل آدم‌های گیج از خانم صاحب‌خانه تقاضا کردم ما را بهم معرفی کند. شاید این حرف من هم از روی گیجی و عدم صرافت نبود و همان مقدرات بود که این کلمه را در دهان من گذاشت چه حتم دارم که چه معرفی می‌کر و چه نمی‌کرد ما باهم بگفتگو می‌پرداختیم. دوریان هم بعد هاهمین را اقرار کرد چه او هم مانند من حس کرده بود که ما دو نفر مقدرمان اینست که باهم آشنا شویم.

- وقتی که شمارا بهم معرفی کرد در باب جوان چه گفت؟ چه من درست بخاطر دارم وقتی لیدن راندن کسی را معرفی می‌کندهم چیز او را میگویند جز آن چیزی که آدم مایلست بداند.

- بیچاره لیدی براندن ... شما خیلی نسبت باین زن بیمه‌ری میکنید .
- دوست عزیزم - چطور بی‌مهری میکنم ؟ ایشان خیلی زحمت کشیدند
سالنی تشکیل بدهند ولی فقط یک رستورانی درست کرده است .
چطور ممکن است چنین آدمی را تمجید کرد ؟ باری حالا بگوئید
بینم راجع بجوان بشما چه گفت .

- اوه درست یادم نیست ، یک چیزهایی مثل این عبارت : «آقای‌گری
جوان رعنا و وارسته‌است ... مادر بیچاره‌اش دوست صمیمی وجدانشدنی من
بود ... یادم رفته ایشان چه میکنند ... گمان میکنم هیچ کاری از ایشان ساخته
نیست اما چرا ... تصور میکنم پیانو میزند ... آقای‌گری پیانو میزند یا
ویلون ؟ ...» ماهر دو بی‌مها با خندیدیم و از همان لحظه دوست صمیمی شدیم .
لردهاندی باز گل مینای دیگری چید - نگاهی بان کرد و آهسته‌زمرمه
میکرد :

- خیلی اتفاق افتاده آغاز دوستی از اینهم خنک‌تر بوده ولی آخر و
عاقبت آن خوب بوده است .
نقاش سری تکان داد و گفت :

- هانری شما نمیتوانید در چنین موارد تشخیص بدهید که دوستی چیست
و کینه‌جوئی کدامست شما ، شما همه عالم را دوست دارید معنی این حرف اینست
که هیچ کس را دوست ندارید .

هانری از این حرف تکانی بخود داد - کلاهش را بعقب سر انداخت و
نگاهی به ابرهای سفید و نازک که مانند توری لطیفی در زیر گنبد مینائی فلک
دور میزد انداخت و گفت :

- شما قضاوت نا عادلانه در باره من کردید . - خیلی نا عادلانه .
نه ... من بعکس بین مردم خیلی فرق قائل هستم . من دوستانم را از بین خوب
صورتان ، آشنایانم را از بین کسانی که صاحب شهرت و اعتبار ندو دشمنانم را
از کسانی که صاحب هوش و فراست هستند انتخاب میکنم در انتخاب دشمن ممکن
نیست از این بهتر انتخابی نمود .

من یک دشمنی که احمق و عاطل باشد ندارم - همه گم و بیش دارای قریحه
هستند و نتیجه‌اش هم اینست که قدر و قیمت مرا می‌توانند تشخیص بدهند - آیا
این سلیقه کجی است که من دارم ؟ یاراه بدی است ؟

— پس بدین کیفیت و از روی این طبقه بندی من جزو آشنایان ، یک آشنای ساده شما محسوب هستم .

— باز یل عزیزم شما در نظر من از یک آشنای ساده خیلی بالاترید .
— و خیلی از یک دوست . کمتر فرض کنیم یک نوع برادر ...
— ای داد ... برادر ... برادر یعنی چه ؟ من دو برادر دارم برادر بزرگم که نمی دانم چه وقت جان مرا خلاص می کند : و یک برادر کوچکتر از خودم که اصلاً بحساب نمی آید .

نقاش با نگاه خشم آلود خود به لرد ها نری نگاهی کرد و نتوانست جز تکرار نام او سخنی بگوید ... لرد ها نری گفت :

— دوست عزیزم این حرفهای مرا جدی نگیرید . چکنم — من از نزدیکانم بیزارم . علتش هم بدون تردید اینست که انسان نمی تواند معایبی که خودش دارا است در نزد دیگران به بیند و تحمل کند و از همین جا است که من پی باین مطلب میبرم که چرا دموکراسی انگلیس با این شدت از عیوب و مفاسد طبقات ممتاز خود متنفر است .

مردم و عامه معتقدند که بدمستی ، حماقت ، شهوت رانی از خصائص آنها است و باید در تملک آنها بماند .

اینست که هر وقت یکی از ماها باین رذائل تن در میدهیم داد و فریاد همه بلند میشود بعینه مثل اینکه زمین آنها را تصاحب کرده ایم — یاد همست در دعوائی که سوزوار بیچاره در محکمه طلاق بر علیه زنش با اتهام ارتباط نامشروع اقامه کرد سروصدای مردم بلند شد و چیزها به طبقه ما بستند و رجزها خواندند در صورتیکه من حتم دارم که ده درصد همان اشخاص طبقات کارگردارای رفتار منزه و مبری از این معایب نیستند ...

— من یک کلمه از این حرفها را نمی توانم باور کنم — و حتی معتقدم که خود شما هم معتقد به آنچه که میگوئید نیستند ...

— آه باز یل — راستی راستی که شما بتمام معنی یک نفر انگلیسی هستید —
بار دوم است که شما این مطلب را تکرار میکنید شما یک فکر جدیدی به یک نفر انگلیسی بگوئید — تصدیق دارم که کار خطرناکی است — نمی خواهد غور کند که آیا این فکر صحیح است یا سقیم — بلکه تمام اهماش اینست که بفهمد آیا شما که چنین فکری را اشاعه کرده اید آیا حقیقه خودتان بآن معتقد هستید یا خیر

آنرا باور میکنید یا نه . در صورتیکه قدر و قیمت يك فكري ابدآر طباطبای باین ندارد که آیا صاحب فکر معنا و واقعاً بآن معتقد است یا بر سبیل ظاهر افشا کرده حتی میخواهم بگویم که هر چه طرفدار فكري کمتر صمیمی باشد ، آن فکر بهتر میتواند صاحب معنویات باشد زیرا در این صورت آن فکر و آن اصل از هر گونه شائبه انتفاع و تمایل شخصی و سایر متفرعات منزله خواهد بود اصالت و بتمام معنی فکر خواهد بود ، در هر حال! ما که حاصل در علم اجتماع و سیاست یا فلسفه گفتگونی کنیم ... من اشخاص را از اصول بیشتر دوست دارم و مردمانی که معتقد و پابند بهیچ اصولی نیستند از همه دنیا در نزد من عزیز ترند . برویم سر موضوع خودمان - دوریان گری را میبینید ؟ ...

- بلی هر روز - اگر یکره زاورا نه بینم حقیقه بدبختم - وجودش برای من مطلقاً لازم و حتمی شده .

- خیلی جای تعجب است - تا بحال من معتقد بودم که شما بهیچ چیز جز صنعت خود علاقمند نیستید .

- حالاهم همینطور است چه بعد از این تمام صنعتم اوشده است . بعضی اوقات من فکر میکنم که در تمام تاریخ دنیا فقط دو واقعه مهم قابل اینست که مورد توجه واقع شود - اولی ظهور فن جدید در عالم صنعت است و واقعه دوم باز در همان عالم صنعت بظهور رسید و آن وقتی بود که يك تیپ جدید در هنر ایجاد گردید - اختراع رنگ و روغن و فن نقاشی روغنی در بین نقاشان و نیز بی بهمان اندازه مهم است که صورت آنتی نوس در بین هنرمندان یونانی و بهمان اندازه عزیز است که صورت دوریان گری در هنر من . نه اینکه وجود دوریان گری از اینجهت در روش هنر من مؤثر است که از او تصویر زیبایی ساخته ام ما از خطوط صورتش قالب زیبایی را که بعد کمال است برداشته ام یا کرده ام از جمال بر آورده ام ... البته همه اینها صحیح است و همه اینکارها را کرده ام - اما او برای من از همه اینها بالاتر است - یعنی از يك مدل کامل و زنده تجاوز نموده - من نمی خواهم بگویم که از تصویری که از او کشیدم ناراضی هستم یا زیبایی و جمالش بحدیست که هنر بخودی خود و مستقلاتواند مانند او را خلق کند - نه هیچ کمالی نیست که صنعت نتواند بیافریند و تصدیق میکنم که پس از بر - خورد من با دوریان گری ، کارهایی که من با انجام رسانده ام همه زیبا هستند ... بلی زیباترین کارهایی که من در عمرم بوجود آورده ام . اما مطلب اینجاست و

نمیدانم شما ملتفت میشوید یا نه، که شخصیت او، يك سبك و روش جدیدی که ابدأ
بفکر من خطور نمیکرد در نهادم خلق کرد. بمن الهام نمود - از آن پس وسعت
دایره دیدن فراخ تر شده - ادراکاتی که از اشیاء دارم تغییر کرده است
حالا ایجاد خاطره هائی از حیات که سابقاً بکلی قاصر بودم بسهولت برابم میسر
شده است. نمی دانم که گفته است که: « رویای زیبایی در روزهای فکر »
این است تأثیر دوریان گری.

همینکه این طفل بالغ، این جوان بیست ساله در اطاق کار من حاضر -
باشد ... بلی تنها حضورش در اطاق کارم...

امامی ترسم که شما درست مقصود مرا درك نکنید .. بدون اینکه
اصلاً من متوجه باشم، یا بخواهم، یا نیتی داشته باشم، يك راه و روش جدیدی
در مقابلم باز میشود که از شعله الهامات شاعرانه و کمال زیبایی استادان یویانی
مشحون است - در آنوقت است که هم آهنگی بین جسم و روح در نظرم صورت
و قوع مییابد و چه هم آهنگی بزرگی است، هم آهنگی بین روح و جسم - بشر
دیوانه بود که این دو عامل را از یکدیگر جدا کرد، خواست جسم بی روح را رسم
کند (رئالیزم) با انحطاط و پستی افتاد و وقتیکه خواست صورت روح بی جسم را مجسم
کند، چیزهای بیمعنی و تو خالی ساخت .. آه! هانری اگر شما بدانید دوریان -
گری در روح من چه رتبه و مقامی دارد؟ .. یادتان هست که يك منظره کشیدم و
یکی از رفقا حاضر شد مبالغه زیادی بمن بدهد و من راضی نشدم از خودم جدا کنم؟
این پرده یکی از بهترین کارهای من است - میدانید چرا من حاضر نشدم بهیچ
قیمتی آنرا بفروشم؟ برای اینکه وقتی من این پرده را میکشیدم دوریان گری
پهلوی من نشسته بود - در نتیجه همین هم نشینی اثری از او بمن تراوش میکرد
و برای اولین بار در عمرم توانستم آن قوه سحر آمیزی که در تمام عمر در پی آن
می گشتم و از کفم بدر میرفت کاملاً در قبضه اختیار در آورم.

- بازیل - باید حتماً من این دوریان گری را به بینم - آدم فوق العاده
باید باشد.

نقاش از جا برخاست - چند قدمی در باغ گردش کرده و برگشت.

- هانری، دوریان در نظر من يك سررشته الهام و مضمون هنر است -
ممکن است، اگر شما او را به بینید هیچ چیز قابل ملاحظه در او نیاید در -
صورتیکه من از او يك دنیائی درك کرده ام - هیچوقت بهتر از وقتیکه غایب است

در صنعت من حلول نمیکنند و بر تمام مشاعر من مسلط نیست و همانطور که بشما گفتم وجودش بمن یک طریقه جدیدی در هنرم الهام میکند ، در آهنگ قلم مو ، در آهنگ الوان ، در همه جا وجود او است که راهنمای من است . . . همین . . .

– باز علت اینکه حاضر نمیشوید تصویر او را در معرض نمایش بگذارید من نفهمیدم .

- علت اینست که در این تصویر بدون اینکه خودم بخوام تمام اصل و مایه معبود پرستی که سرچشمه فیض والهام هر هنرمند است گذاشته ام البته من کلمه از این منویات باطنی خود را بدوریان نگفته ام – مطلقاً از این اسرار من آگاهی ندارد و هرگز و قوف نخواهد یافت - اما ممکن است سایرین بفهمند و من به هیچ قیمتی حاضر نیستم که روح مرا اینطور لخت و عریان در مقابل هزاران چشم نامحرم و ناپاک بیندازم ... نه در این پرده من خیلی از خودم مایه گذاشته ام – خیلی از خودم را وقف آن کرده ام .

– ولی شعرا اینقدرها پابند نیستند ..

– برای همینست که من از این طبقه بیزارم . یک نفر هنرمند باید چیز های زیبا خلق کند بدون اینکه از خودش در آن چیزها مایه بگذارد - ولی امروز صنعت را یک نوع وصف حال صنعت کار میدانند چون مفهوم زیبایی را از کف داده ایم و بغلط توصیف می کنیم - من آرزو دارم که یک روزی پرده از روی این معما بردارم و توجیه صحیح و حقیقی از زیبایی و جمال بدهم و بهمین علت است که نمیخواهم مردم تصویر دوریان گری مرا به بینند .

– بعقیده من شما تقصیر دارید امانی خواهم برخلاف میل شما وارد استدلال بشوم . استدلال کار کسانی است که از معنویات مایوس شده اند . حالا بگوئید به بینم دوریان گری هم شمارا دوست میدارد؟

نقاش کمی فکر کرده و سپس جواب داد:

- مرادوست دارد؟ مطمئن هستم که مرا دوست دارد . - چون من چیز تمجید و ستایش از او کاری نداشته ام حتی بعضی اوقات بطوری سررشته ستایش از دستم بیرون می رود که بمحض اینکه عبارتی از دهانم پرت شد پیش خودم منفعل میشوم - معمولا وقتی میآید مادر اطاق کار با هم صحبت میکنیم ، میگوئیم ، میخندیم ، اما بعضی روزها مثل اینکه خوشش میآید که سر بسر من بگذارد و آنوقت است که من حس میکنم که تمام روح خودم را بکسی داده ام که مانند

گلی با او بازی می کند و بسینه اش میزند یا مثل پری در روزهای تابستان بازیچه دستش کرده است.

— روزهای تابستان خیلی طویل است شاید شما زودتر از دوریان خسته شوید. اگر چه این فکر خیلی غم انگیز است ولی مطلب محقق اینست که همیشه ژنی بیش از زیبایی عمر دارد. و از همینجا جدیت ما برای نیل بتعلیم و دانائی مفهوم پیدا میکند. در مبارزه سهمناک زندگانی ما همه حس میکنیم که بیک قوه که پایدار بماند نیاز مندیم اینست که روحمان را مملو میکنیم از یک چیزهای پر آب و تاب باین منظور که اهمیتی برای خویش کسب نمائیم و مقامی برای ما قائل شوند. بطوریکه ایدآل امروزی یک نفر مرد اینست که همه چیز را عمیقاً بدانند در صورتیکه هیچ چیز بیشتر از این ایدآل یعنی آقائی که همه چیز را بدانند زنده تر و مهم تر نیست. چه یک چنین روحی بعینه مانندد که های خورده فروشان، پراز چیزهای بی آهنک و ناجور و غرق گرد و خاک است و هر چیزی را مافوق ارزش حقیقی اش قیمت میکنند. من معتقدم که شما زودتر خسته میشوید روزی که حس کنید آن آهنک دلفریب دیگر در صورتش نیست که قلب را مجذوب کند یا طراوت و آب و رنگ جوانی از بین رفته. آنوقت است که شما از او بیزار میشوید و رفتار ناهنجارش را مذمت میکنید. در ملاقات بعدی می بینید بکلی از او دلسرده شده اید اما نکته تأسف آور اینست که در آنروز شما دیگر این آدم امروزی نیستید زیرا سرگذشتی که شما نقل کردید حقیقهٔ رمان است رمان صنعتی و هنری و میدانید که یک رمان حالا هر نوع رمانی که باشد دست آخر چیزی که از آن برای ما باقی خواهد ماند بکلی غیر از رمان است..

— هاری چرا اینطور حرف میزنید — تا عمر دارم در ژیر بار جذب به دوریان گری باقی خواهم ماند. شما نمیتوانید آن احساس که من درک میکنم بفهمید. چه شما خیلی سبک تر از این هستید که باین مفهوم هاپی بپسید.

— بازیل عزیزم — چون من خیلی سبک هستم بهتر باین چیزهای گذران پی میبرم — در عشق آنها یک مطیع و وفادار میماند نمیتوانند جز به جنبه سطحی و ساده و عادی بچیز دیگری پی ببرند در صورتیکه فقط گریز پایان قادرند که حرارت آتش سوزان آنرا درک کنند....

لردها نری سیگاری از جعبه نقره ظریف خویش در آورده و با مناعت تمام آتش زد و دود را مانند اشخاصیکه در مات کردن رقیب قاقق آمدند از دهان خارج میکرد. گنجشگ ها در سر و شاخ پیچ پراز گل میخوانند و متصل از این شاخ

به آن شاخ می پریدند - لکه های ابرهای آبی بسرعت در آسمان سیر میکردو - سایه اش در روی چمن مثل چلچله بود که بعجله میپرد دلردها نری فکر میکرد چقدر هوای لطیف و خوبی است و چه منظره بدیع در این باغ است - چقدر احساس قلبی مردم از افکار سطحی شان لذت بخش تر است. ملاحظه جذروندهای مبارزه های شهوانی و احساس درونی دوستان بهترین لذتی بود که در خود سراغ داشت در سکوت لذت بخش فکر میکرد که چطور ملاقات و مذاکرات طولانی اش با این مرد هنرمند که عاشق هنر است او را از شدت دعوت چائی بسیار مفصل راحت کرد. فکر میکرد که اگر به مهمانی رفته بود یقیناً لرزگود بودی در آنجا بود و دو ساعت در باب لزوم کمک به فقر و ساختمان منازل برای کارگران صحبت میکرد هر یک از مدعوین از چیزی تعریف میکردند که نباید اجباراً بدان عمل نمایند. اغنیاء از مزایای اخلاقی صرفه جوئی و بیکاره ها و تنبلها از محاسن کار و کار کردن نغمه ها می خواندند. به - چقدر راضی بوده که وسیله فراهم شود از حضور در این مجلس سر باززد - گرم این افکار بود و به منزل و مدعوین و دعوت خاله اش فکر میکرد که ناگاه فکری به سرش خطور کرد - رورا بطرف نقاش برگرداند و گفت:

- «بالاخره یادم آمد..»

- چه بخاطر تان آمد هاری؟

- حالا یادم آمد که کجا من نام دوریان گری را شنیده بودم...

قاش ابروهایش را درهم کرد و پرسید:

- کجا نام او را شنیده اید؟

- بازیل ایستور عزا نگیرید و چپ چپ بمن نگاه نکنید - در خانه خاله ام لیدی آگاتا بود حالا یادم آمد که یک روز بمن میگفت که جوان فوق العاده پیدا کرده که در انجمن خیریه با او کمک خواهد کرد و اسمش دوریان گری است. اما کلمه از زیبایی او حرف نزد - زنها بخصوص زنها سالم و درست نمیتوانند قدر و قیمت زیبایی را تشخیص دهند - بمن می گفت که این جوان خیلی جدی و دارای طینت پاکتی است.

واضح است با این توضیحاتی که خاله ام از او میکرد فوراً قیافه یک جوان بیچاره عینکی، باموهای ژولیده و بلند و صورتی پر از لک و بیس در نظر من مجسم شده و جوقت حدس نمی زد که این جوان دوست و رفیق شماست.

- من خیلی مسرورم از اینکه شما اورا نشناختید.

- چرا؟

- چون من مایل هستم که شما با او آشنا نشوید و با او نزدیک نشوید.

- شما مایل نیستید که من با او نزدیک بشوم؟

- نه.

در همین وقت پیشخدمت نزدیک شده و گفت که آقای دوریان گری در اطاق کار منتظر آقا است. لردها نری نگاهی به دوست خویش کرد و گفت :
- حالا دیگر مجبورید که ما را بهم دیگر معرفی کنید.

نقاش روبه پیشخدمت که در آفتاب ایستاده بود نمود و گفت که در اطاق باشند حالا میآیم. پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد.

نقاش رورا به لردها نری کرد - و متفرعانه از لرد تقاضا کرد:

- دوریان گری عزیزترین دوستان من است - جوانی است ساده و زیبا. خاله شما در وضعیت ذره‌مبالغه نکرده - اورا خراب نکنید نفوذ قدرت خود را روی او مورد آزمایش قرار ندهید نتیجه اش بد است. دنیا وسیع است و از اینگونه خلافتق پاک و زیبا فر او ان هستند - از من یگانه کسی که رهبر هنر و ملهم صنعت منست نگیرید زندگانی صنعت من روی دوریان گری قرار دارد، آنرا پامال نکنید - هانری فکر کنید - اعتماد مرا از خود سلب نکنید.

بازیل این عبارات را خیلی شمرده و آهسته آهسته میگرد مثل اینکه هر عبارتی که از دهانش خارج میشود بزحمت از صندوقه سینه اش جدا میشود. لرد - هانری روبه رفیقش نمود بالحن استهزاء آمیزی گفت :

- چرا اینقدر نوحه سرائی میکنید؟

این را گفت و بازوی نقاش را گرفت و بزور او را به طرف اطاق

کارش کشانید ..

فصل دوم

بمحض اینکه دو نفر رفیق وارد اطاق کار شدند دوریان گری را دیدند که پشت بطرف درب اطاق سر پیا نو نشسته مشغول نواختن آهنگ معروف شو من موسوم به «سن های جنگل» است دوریان بدون اینکه رورا برگرداند همین که فهمید باز یل وارد اطاق شده گفت:

- باز یل، این نت ها را باید به من قرض بدهید که خوب یاد بگیریم - راستی که خیلی قشنگ است.

- بسیار خوب دوریان بشرطی که امروز خوب بایستید ..

- اوه! نه! منکه از این نقاشی خسته شدم. بچه دردم میخورد این تابلوی باین بزرگی. دوریان این کلمات را که میگفت چهار پایه دوار پشت پیانورا با حرکت سریع چرخاند و با واردین رو برو شد. از دیدن لردها نری گونه هایش کمی سرخ شدند و یک مرتبه بر پا خاست و گفت ببخشید باز یل - من خیال نمی کردم مهمان دارید.

- دوریان عزیزم، آقای لردها نری و تون، یکی از رفقای قدیمی آکس فرد را بشما معرفی میکنم - همین حالا مندا کره شما بود و من از اینکه شما چه مدل خوب و بینظیری هستید تعریف ها می کردم. اما شما همه را خراب کردید.

لردها نری از موقع استفاده کرده و گفت:

- باستثنای لذتی که از دیدار شما نصیبم شد. لردها نری پس از ادای این کلمات جلو آمد و دست گری را فشرد سپس به صحبت خود ادامه داد:

خاله من غالباً ذکر خیر از شما دارد - شما یکی از بهترین دوستان او و -

همچنین یکی از قربانیهای او محسوب هستید...

- لیدی آگاتا مرا از فهرست مدعوین خود زده است - قرار بود سه شنبه گذشته به یکی از کلوب های «وایت چیل» برویم و باهم دو تا یا نیمیدانم سه تا «دوئو» با پیانو بزنیم - من هم نرفتم و نیمیدانم ایشان چه خواهند گفت - من که جرئت ندارم بدید نشان بروم.

- واهمه نداشته باشید - من وعده میدهم که شما را باهم آشتی بدهم -

خاله‌ام ارادت زیادی بشما دارد. گذشته از این تصور نمیکنم که غیبت شما خیلی مؤثر واقع شده باشد گمان میکنم که شنوندگان کلوب سردر آورده باشند آهنگی که گوش میدهند يك «دوئو» است - وقتی خاله جانم پشت پیانو جلوس می‌کند قادر است بجای دو نفر سروصدا راه بیاندازند. دوریان با خنده جواب داد:

- به به راستی چه خوب حاجی کردید من حساب کار خودم را کردم. لردها نری چشمش را بجوان دوخته بود و فکر میکرد که راستی بتمام معنی جوانی است زیبا، صاحب‌وجاهت و جمالی بعد کمال لبهای گلگون و زیبا چشمان آسمانی و خوشحالت، و این حلقه‌های طلائی موهای انبوه در صورتش حالتی است که فوراً بیننده را مجذوب و مطیع میکند روح صفا و پاک‌کی و جوانی از تمام وجناتش ساطع است... بمحض اینکه تلولو این چشم‌ها را میبینند حس میکنند که این خرمن زیبایی هنوز آلوده نشده و در پناه تطاول روزگار، خرم و باطراوت بارآمده. باز یل‌حق دارد اینطور شیفته او شده.

- آقای دوریان گری برای شما خیلی زود است و حیف است که به این کارهای خیریه برسید و وقت خودتان را صرف این چیزها بکنید.

لردها نری در حین ادای این سخنان روی نیمکت راحت‌لمید و از قوطی سیگارش سیگاری در آورده و آتش زد. نقاش در حین این مذاکرات قلم‌موها و تخته‌رنک خود را حاضر کرد - معلوم بود که از این برخورد راضی نیست و وقتی آخرین سخنان لردها نری را شنید نگاهی تند باو کرد و پس از لختی گفت:

- هانری من امروز میخواهم این تصویر را تمام کنم - اگر شما بر نخورد ممکن است تقاضا کنم که ما راتنها بگذارید؟

لردها نری تبسمی کرد - نگاهی به دوریان انداخت و گفت:
- آقای گری من بروم؟

- نه - نه مبادا بروید - معلوم است که امروز با زیل خلقش تنک است و از آن روزها است که من ابدأ حوصله تحمل ندارم. یکی هم من باید بفهمم که چرا من مناسبتی با کارهای خیریه ندارم.

- نه آقای گری - دوا این باب من نمیتوانم توضیحی بدهم - چون این يك موضوع پیچیده و جدی است و من مجبور میشوم که صغری و کبری زیادی بچینم اما اگر شما بایل باشید که بمانم البته اطاعت میکنم - با زیل شما اوقاتتان

تلخ نخواهد شد؟ شما چندین بار بمن گمته اید که دوست داربد بامدل شما حرف بز نندوسر گرمش بکنند..

نقاش لبهای خود را از یزدندان فشار داد و گفت:

- اگر دوریان میل دارد بمانید البته کار دیگر از شما ساخته نیست. هوسهای دوریان برای همه حکم قانون دارد جز برای خودش ..

لردهانری کلاه و عصایش را برداشت که حرکت کند و گفت:

- بازایل از اصرار شما در اینکه بمانم ممنونم ، اما یادم آمد که يك وعده

در ارلثان دارم باید بروم. خدا حافظ آقای گری یکی از این بعد از ظهرها مرا سرافراز کنید. خانه ام در کرزن استریت است و تقریباً همه روز ساعت ۵ بعد از ظهر خانه هستم. پیش از آنکه تشریف بیاورید مرا خبر کنید که از ملاقات شما محروم نمانم .

دوریان گری با حالت اضطراب گفت:

- بازایل اگر لردهانری برود منمم خواهم رفت - شما وقتی که مشغول

کار هستید لب تکان نمیدهد ، منمم از اینکه ساعتها روی چهار پایه خشک بنشینم و وضع مصنوعی بخود بگیرم خسته شدم ۰۰۰۰ از آقای لرد تقاضا کنید بماند حتماً باید بماند...

- هاری برای رضایت خاطر دوریان و مسرت خاطر من بمانید راست است

وقتی من مشغول کارم نه گوشم چیزی میشوند و نه زبانم باز می شود که حرفی بز نم و البته مدلهای من اینهارا نمی پسندند ، بیزارند - خواهش میکنم بمانید . - پس با ارلثان چکنم؟..

نقاش خندید و سپس جواب داد:

- تصور میکنم که خیلی از این بابت نگرانی نداشته باشید - بنشینید هاری.

خوب حالا به بینم ، دوریان .. شما هم بنشینید و تکان نخورید و بحرف های لرد هم گوش ندهید ، توجه نکنید. این يك آدمی است که نفس خیلی بدی نسبت به همه دوستان من دارد جزم.

دوریان مانند بچه های اسیر باقیافه ناراضی بطرف پرده رفت. وقتی

از جلوی هانری که شیفته اش شده بود عبور کرد قیافه ساخت مثل اینکه « غیر از تسلیم چاره نیست ». چه تفاوت زیادی بین این مدل و آن هنرمند عاشق و شیفته هنرش وجود داشت، و کسی که باین تفاوت بین و قوف دارد چه لذتی میبرد

دوربان گری پس از لحظه سکوت رادر هم شکست و با صدای لطیف و حیات بخشش به لردهانری گفت:

- آقای لردهانری راست است که شما تاثیر خیلی بدی روی دوستان بازیدل دارید و ادعای بازیدل صحیح است؟

- آقای گری، اینرا بدانید که تأثیر خوب معنی و مفهوم ندارد - هر تأثیری طبعاً غیر اخلاقی است و عملاً منافی اخلاق است...
- چرا؟

- برای اینکه تحت تأثیر قرار دادن شخص یعنی روح خود را با دادن - کسی که تحت تأثیر قرار گرفته دیگر افکارش در اختیار خود او نیست و در حرارت شخصی اش نمیسوزد - مزایا و محسناتی که کشف کرده است با او تعلق ندارد - عاریتی و اکتسابی است. و همچنین گناهایش - اگر حقیقه گناهی وجود داشته - باشد - نیز عاریتی است. چنین شخص در واقع مانند انعکاس صوت موسیقی خارجی است - بازیهائی که دیگری تعلیم میدهد اجرا میکند.

در صورتیکه مقصود نهائی حیات اینست که هر کسی، شخصاً و مستقلاً رشد کند ماها اینجا آمده ایم که هر يك مانند گلی مستقلاً شکفته شویم - در دوره ما هر کس از خودش میترسد. هیچکس نیست که وظیفه اصلی و بدوی، یعنی وظیفه که هر فردی نسبت بخود دارد فراموش نکرده باشد. البته اشخاص خیرهستند که گرسنه هارا سیر میکنند و برهنه هارا لباس میپوشاند، اما زوحشان لخت و رذل و پست است. شهامت و جرئت از نژاد ما رفته است حالا نمیدانم که آیا وقتی با جرئت بوده ایم یا نه، در هر حال حالا که نیستیم دو اصلی که ما را اراده میکنند عبارت است از ترس از جامعه که اساس اخلاقی ما است و ترس از خدا که سر مذهب است... ولی معذالک..

- سرتان را قدری بطرف راست برگردانید و مثل يك بچه آرام تکان نخورید بازیدل در کار مستغرق بود و بتازگی در صورت دوربان حالتی پیدا کرده بود که تا بحال سابقه نداشت.. لردهانری بحرف های خود ادامه داد و با آهنگ موزون و ژست مخصوصی که از مدرسه «ایتن» رفقایش سابقه داشتند گفت:

- اگر حتی يك نفر جرئت می کرد بمقتضای امیال باطنی و حقیقی اش زیست کند و جسارت اینرا داشت که تمام احساسات واقعی اش را بمعرض ظهور گذارد و کلیه افکارش را بدون هیچگونه تغییر و تزلزل بهمان کیفیت که در نهادش

آفریده شده شرح دهد و آمالش را لباس عمل بپوشاند، تمام دنیا از شادی و کامیابی بجنبش درآمده تمام محرومیت های عقلی و ابتلاآتیی که قرون وسطی در روح ما تزریق کرده فراموش میگردیم و دوباره همان ایده آل پاك و تابناك یونان قدیم، بلکه به مراتب پاکیزه تر و عالی تر متجلی میشود اما شجاع ترین ما از نفس خود از «من درونی» خود واهمه دارد. عادت مذموم و وحشیانه که دنیا بآن خو گرفته و هر چیزی را ناقص و عبث می کنند بایندرجه در فرد فرد ما نفوذ کرده است که هر فردی دهاء شخصی خود را مجروح و محروم و ناقص میکند و نمی گذارد شکفته شود.

اساس ناکامیهای مادرزندگانی همین جلوگیری کردن از رشد طبیعی ماهیت شخص است. ما از روز اول تا آخر باردشواری مقاومت به مشتهیات راروی دوش خود میکشیم غافل از اینکه هر میلی که ما در نفس خود محبوس می کنیم و سعی میکنیم خفه اش کنیم، در روحمان متظاهر گردیده و ما را مقید میسازد. اگر نفس مرتکب گناهی شد از دستش خلاص میشود، چه عمل دارای خاصیت تصفیه کننده است. از تجاوزات نفسانی جز یادگاری از لذت و از هیجان شهوانی پیش از تاسف اثر دیگری باقی نخواهد ماند تنها وسیله نجات از سوسه نفس تبعیت از آنست - اگر مقاومت کردید، روحتان مقید و گرفتار تمایلات ناسالمی میشود که، خودتان ایجاد کرده اید و دائماً در حسرت این تمایلات ناهنجار که يك مشت قوانین مهیب و غلط دستی دستی بوجود آورده از بین خواهید رفت - میگویند وقایع بزرگ عالم از مغز سر رشته گرفته است باید گفت که گناهان بزرگ دنیا نیز اختراع همین مغز است حالا خود شما، آقای دوریان گری که در عنفوان شہاب هستید و طراوت غنچه های دوره طفولیت و گلپهای شکفته جوانی، هر دو در رخسارتان مشهود است، بدون تردید از هیجانبات باطنی هر اسناك شده اید و در مغز صاف و پاکتان افکاری بوجود آمده که از ترس و وحشت دلتان را بلرزه در آورده - این افکار - شبها چه در بیداری و چه هنگام خواب بسراغ شما آمده و وقتی که بیادتان می آوری از خجالت رویتان سرخ و گلگون میشود.

- بس است - شما بکلی مرا منقلب کردید - نمی دانم چه بگویم - یا اینکه حرفهای شما جواب دارد، من حس میکنم که جواب دارد اما نمیدانم چه جواب بدهم و آن جواب را پیدا نمیکنم - دیگر حرف نزنید، بگذارید يك کمی

فکر کنم یاسعی کنم که هیچ فکری در این باب نکنم.
 دوربان گری يك ده دقیقه بهمین طور بجای خودش خشك شد. مات و
 مبهوت ماند. دهانش نیمه باز مانده بود و در چشمانش شعله پر حرارتی میدرخشید
 درمخيله اش افکار متشتت و پریشان موج میزدند. حس میکرد که در تحت تأثیر
 چیزهای تازه واقع شده ولی در آن واحد فکر میکرد همه این ترشحات از نفس
 خود او ساطع است، داخلی و شخصی است.

بعضی حرفهای پراکنده رفیق بازیل که بر سبیل اتفاق شنید به نحو خاصی
 تمتع ولذت را تشریح میکرد، تارهای مرموز و اسرار آمیزی را در نهادش
 مرتعش کرده و او را گرفتار تشنج خاصی نمود.

آهنك موسیقی هم بهمین طریق چند بار تار و پود ضمیرش را بار تعاش در
 آورده بود. اما تفاوت بین آن آهنكها و این کلمات بسیار بود.
 این عبارات نامسلسل دنیای جدیدی در نظرش مجسم نکرد بلکه مجموعه
 درهم و برهمی در ضمیرش بوجود آورد. اما از نفوذ کلمه در این حرفهای بی جان
 و خمود چه قدرت مخوف و سحر آمیزی نهفته است. چقدر این جملههای کوتاه
 و پریده، روشن و حاد و بیرحم بودند. وقتی گرفتارش می شونددیگر از طلسم
 آنها رهائی امکان ندارد از هر يك جوهری سحر کننده قطره قطره ساری
 است. به چه سهولتی چیزهای بی جان و بی شکل را روح میدهد و بحرکت در
 میآورد و از خلال آنها چه نوای ملایم و فریبنده، شیرین تر از ناله نی و شیواتر
 از نغمه تار ساطع است.. آه امان از نفوذ کلمه - آیدارد دنیا چیزی حقیقی تر از
 حرف و کلمه وجود دارد؟

راست است بعضی یادگارها از دوران طفولیتش در خاطرش مانده بود که
 نمیفهمید اما حالا همه روشن شد. یک دفعه دنیای در نظرش پراز شکوه و آتش متجلی
 شد. چه شعله بود این شعله سوزان که از روانش عبور کرد؟ چرا قبل از این
 بیک چنین زیبایی آشنایی نداشت و بوجودش معرفت نداشت تبسم ملایمی بر لبان
 لردهانری بود بدقت به قیافه تهیج شده جوان مینگریست. میدانست که بعضی
 اوقات باید ساکت ماند تا تلقینات که بروح جوانی نموده است بشکفتد و بارور
 گردد. لردهانری بتمام معنی باین شخص علاقمند شده بود. حتی خود لردهانری
 از تأثیر سریع و فوق العاده حرفهایش متعجب شده بود و یادش آمد در سن ۱۶
 سالگی از خواندن کتابی یکباره تحول عجیبی در او بظهور رسید و دنیای نوینی

در نظرش دفعة مكشوف شد از خود می پرسید آیا دوریان گری هم حالا دچار همان انقلابات شدید درونی نشده است؟ تیری که به او پرتاب کرده آیا به بهداف اصابت نموده است؟ اما راستی که جوان جذاب و رعنائی است.

بازیل با قلم موی پهن با جسارت تمامی که نشانه اعتماد بنفس است و زائیده قدرت و توانائی صنعت کار است سرگرم نقاشی بود. اصلا ملتفت سکوت مبتداین دو نفر نشد. ناگهان دوریان گری بصدادرآمد:

- بازیل من از ایستادن خسته شدم. میخوام بروم در باغ قدری بنشینم هوای اینجا مرا خفه کرد.

- بسیار خوب - ببخشید. من وقتی سرگرم کارم همه چیز را فراموش میکنم.

اما اینرا باید اعتراف کنم که هرگز شما باین خوبی نایستاده بودید. خوب بی تکان و آرام ایستادید و آن حالتی که من میخواستم یعنی دهان نیمه باز و چشم شعله و رو نگاه جذاب همه را بنحوا کامل در اینجا ضبط کردم - نمیدانم این ها نری چه چیز شما گفت که اینطور شما را منقلب کرد و یک چنین حالتی در وجنات شما پیدا شد؟ شاید در مداحی و ثناخوانی شما غلو کرد. از من بشما نصیحت که یک کلمه از حرفهایش را باور نکنید.

- به شما قول میدهم که کمترین مدحی از من نگفت و شاید بهمین جهة است که من حرفهایش را باور ندارم.

لردها نری که تا بحال گوش میداد و بانگاه جوان را احاطه کرده بود به صحبت آمد و گفت:

- نه! نشد چرا راستش را نمیگوئید - تمام حرفهایی که من میگفتم از اول تا آخر را شما تصدیق دارید من هم باشما به باغ میآیم. این اطاق راستی، خیلی گرم است. بازیل بگوئید یک چیز یخ داری بما بدهند. توت فرنگی، چیزی دیگر

- چشم ها نری - بی زحمت زنگ را بزنید. تا پیشخدمت بیاید و دستور بدهم. من اینجا می مانم که این یک خورده را تمام کنم و بعد میآیم بهلوی شماها اما دوریان را خیلی معطل نکنید. امروز من بطوری سردماغم که می خواهم این کار را تمام کنم. این تا بلوشاهکار من خواهد شد. همین حالا که هنوز تمام نشده شاهکار من است.

لردها نری به طرف باغ رفت دوریان گری در باغ بود و خوشه بزرگی از یاس

بنفش را، بصورتش چسبانیده باولع خاصی می بوئید و میخواست از عطر آن مانند شراب کهنه سر مست شود. لردها نری نزدیک اورفت آهسته دستش را روی شانهاش گذاشت.

- اینرا میگویند یک کار معقول چه هیچ چیز جز احساس نمیتواند روح را شفا دهد جوان از آهنگ کلمات لردها نری از جا پرید. سرش باز بود - سرو شاخ درختان پیچهای طلائی رنگ موهایش را بهم زده بود و مانند خرمنی از زر شفاف روی هم می درخشید. حده چشمانش کاملاً باز و حالت ترس و وحشتی داشت مثل کسی که ناگهان از خواب بیدار و از دیدار نور و روشنائی متحیر گردد. بینی ظریف و کوچکش باز شده بود و لبهای گلگون و زیبایش لرزش خفیفی داشت و در این لحظه قدری کم رنگ شده بود. لردها نری دنباله حرفهایش را گرفت و گفت:

- بلی - این یکی از اسرار بزرگ زندگانی است: شفای حس بوسیله روح و شفای روح بوسیله حس - شما مخلوق عجیبی هستید شما خیلی بیش از آنچه که تصور میکنید چیز میدانید و خیلی کمتر از آن مقدار که باطناً مایل هستید معرفت پیدا کرده اید.

دوربان گری اخمها را درهم کرد و روز و از لردها نری برگرداند. نمی توانست جلوی خود را بگیرد و این جوان بلند قامت زیبارا که پهلوش ایستاده دوست نداشته باشد - این قیافه جذاب و رنگ و رخسار تیره و حالت مخصوص که از همه چیز ملول و خسته است او را بالطبع مجذوب کرده بود. آهنگ صدای بم و ملایمش بکلی روحش را مسخر کرده بود - حتی دستان لطیف مثل گل تازه و سفیدش نیز او را مسحور کرده بود. وقتی حرف میزد دستها را با ملایمت و هم آهنگی خاص بحرکت درمی آورد، مثل اینکه دستهایش هم دارای لهجه خاصی است و بآن لهجه صحبت می کند. با همه این احوال دوربان از این جوان واهمه داشت و پیش خود منفعل بود که چرا باید ترس داشته باشد؟ آیا برای اینکه بیدار شود باید یک نفر خارجی با نفس افسونگرش باو بدمد؟ - چندین ماه بود که با بازیل دوست شده بود ولی ذره در درجه معرفتش تغییری حاصل نشده بود - ناگاه در یک برخورد ناگهانی و اتفاقی شخصی جلوی راهش را گرفت و بایکی دو کلمه رموز حیات را در نظرش مکشوف ساخت اما چرا میترسید؟ - این ترس از چیست؟ - مگر بچه مدرسه و یا دختر بچه است که میترسد - نه این واهمه راستی

مضحك است. ترس یعنی چه؟...

- بفرمائید در سایهٔ این درخت بنشینیم - پیشخدمت شربت آورد- اگر بیشتر از این در زیر آفتاب سوزان بمانید صورتتان سیاه می شود و دیگر بازید رغبت نخواهد کرد به تابلوی شما دست بزند - نه! شما حق ندارید بگذارید رنگ رخسارتان تیره شود- این کار شایسته نیست.

- آه. چه اهمیتی دارد؟ دوریان گری بعد از این حرف با مسرت تمام به کنخ باغ رفت و روی نیمکتی در سایه خنک درختان نشستند.

- بعکس ، برای شما خیلی مهم است .

- چرا!

- چون شما صاحب جوانی و طراوت بی نظیری هستید و به تنها چیزی که باید حسرت خورد همین جوانی است و بس.

- من با عقیده شما شریک نیستم.

- ممکن است حالا همین نظر را نداشته باشید - اما روزی خواهد رسید که شما پیرو شکسته و زشت شوید فکر پیشانی تان را پرچین کند و لبهای گلگون شما از اثر شراب مخرب شهوت پژمرده شود- آن روز شما با من هم- عقیده خواهید شد .

حالا هر کجا که شما قدم بگذارید ، زیبایی و جمال شما همه را مسحور - میکند - اما این کیفیت همیشه دوام دارد ؟ .. آقای دوریان گری - صاحب صباحت منظر فوق العاده هستید . بلی همینطور است- اخم نکنید. این يك امر مسلم و واضح است . اما زیبایی يك شکلی از نبوغ است حتی از نبوغ هم بالاتر است چون احتیاج باین ندارد که بكمك شواهدی خود درامتظار نمايد، بلکه یکی از حقایق مثبتة این عالم است ، مانند نور خورشید، مانند حلول بهار ، مثل این مخروط نورانی که از انعکاس ماه در روی سطح دریای آرامی پدیدار میشود- زیبایی امری نیست که در آن بحث کنند و استدلال نمایند بلکه با تکای ملکات ابدی اش بر همه و همه جا و همه وقت به عالم و عالمان فرما نروائی میکند- هر کس که سهمی از آن راهم دارا باشد ، او هم بر همه آفاق مساط است - چرا میخندید ؟ - بلی - حالا میخندید - ولی وقتی آنرا از دست دادید لبخند نمی زنید - بعضی ها گفته اند که زیبایی و جمال امریست فرعی و زائد ممکن است صحیح باشد- اما بهتر تقدیر همین زیبایی از خود و فکر کمتر فرعی و کمتر زائد است . بزعم من زیبایی اصل

اصلها است و فقط اشخاص سطحی و کم ذوق آنرا امری ظاهری تصور میکنند معمای حقیقی عالم، در مرئیات است نه در غیر مرئی. خدایان نسبت بشما لطف خاصی مبذول داشته اند - اما اینرا بدانید که خدایان وقتی ودیعه بکسی بسپارند زود پس میگیرند فقط چند صباحی شما میتوانید از زندگی آنطور که شایستگی و استحقاق آنرا دارید متنعم شوید، لذت ببرید. کیف کنید - تا چشم باز کنید - می بینید جوانی تان سپری شده، زیبایی تان از بین رفته - وقتی از جوانی محروم شدید و سرمایه جمال را از کف دادید، می بینید که باید فاتحه آن همه مظفریت ها را بخوانید یا خود را به چیزهای کم و نارسا قانع سازید و پرواضح است که پس از آن دوره های درخشان، قانع شدن به ته مانده های پلید و زشت چقدر ناگوار است و چطور هر آن تکرار یادگارهای گذشته کام ایشان را غرق مرارت و تلخی می کند - هر ماهی که میگذرد، یک پله به این ورطه هولناک نزدیکتر میشود روزگار دشمن شما است، دشمن عیش و نوش و مظفریت های شما است اینقدر مبارزه خواهد کرد تا رنگتان را تیره و زشت کند - گونه های تان را بی نور و خفه کند - آنوقت است که شما رنج خواهید برد تنها راه علاج اینست که تا شما جوانی دارید غافل نشینید. نگذارید سیل طلای جوانی تان عبث از بین برود - به نصیحت و موعظه این کوتاه نظران گوش ندهید، خودتان را پابند مخلوق پست فطرت و عوام و معمولی نکنید آرمان شما، دیگر مثل ایده آل عصر ماساختگی و پست نباشد و افکار نارسا و بیمار را به مخیله خود راه ندهید بلکه به تمام معنی و مفهوم از زندگی متنعم بشوید و با این استحقاق بی نظیری که دارید از روزگار تمتع برید نگذارید هیچ فرصتی بیهوده از بین برود و هیچ موقعیتی را بلا استفاده نگذارید. همیشه بسراغ منعمات تازه بروید و در این راه در مقابل هیچ مانع و رادعی عقب نشینی نکنید - شما که بهترین قدرت و نفوذ را در کف دارید، هیچ چیزی نیست که نتوانید از عهده بر نیایید. پیش بیفتید و دنیا را مسخر کنید، از همان اولین لحظه که من شما را دیدم حس کردم که شما نه به دایه اسرار آمیزی که بودیعت دارید واقف هستید و نه به معجزاتی که می توانید بکنید اطلاع دارید اینقدر چیزهای متنوع در شما مراجلب کرد که من به تبعیت از اراده غیر قابل مقاومتی بر آن شدم که کمی راجع به خود شما با شما حرف بزنم - پیش خود می گفتم دروغ و هیئات اگر یک چنین سرچشمه نور زیبایی و طنازی عاقل بماند و از بین برود - دوران جوانی اینقدر کوتاه است که نباید دمی غافل نشست و

فرصتی را از دست داده - این گل‌های زیبا رامی بینید؟ دوران تلولو آنها هم کوتاه است، زود پژمرده و فانی می‌شوند اما در بهار آتیه دوباره شکفته می‌شوند یک‌ماه دیگر شاخه‌های نسترن غرق گل خواهند شد و هر سال همان وقت تمام این دار بست از بر گلهای سبز و لطیف پوشیده شده از گل‌های سفید و قرمز و ارغوانی مستور می‌شود بعینه مثل ستاره‌هایی که در متن آسمان صاف متلولو شود...

در صورتیکه ما وقتی جوانی مان از کف بدر رفت دیگر بدستمان بر نمی‌گردد - و اثری جز ندامت و حسرت باقی نخواهد گذاشت.

نبضی که در سن بیست سالگی می‌زند، رفته رفته کند می‌شود - اعضاء و جوارح ما سست و احساساتمان سرد می‌شود - چند صباحی طول نمی‌کشد که ما مثل آدم‌های چوبی خشک و فرسوده شویم و در نهادمان فقط داغ حسرت از لذائندی که وقتی ما فرصت داشتیم ولی با تمام قوا از صمیم دل مزه آنرا نچشیدیم باقی خواهد ماند. آه جوانی - آه جوانی؟ در دنیا مطلقاً چیزی جز جوانی وجود ندارد باقی همه شب‌حی است... جوانی است و بس...»

دوربان گری با چشمان باز سراپا گوش بود خوشه یاس بنفشی که در دست داشت بلا اختیار از دستش بزمین افتاد. زنبور کوچکی هوای پاک را با بال‌های سریعش شکافت، روی گلی نشست، قدری شیره آنرا مکید، بلند شد، روی گل خوش بوی دیگری نشست، آنرا هم مکید. دوربان گری با تعجب و دقت خاصی که نظر ما را بچیزهای کوچک و جزئی و قتی که فکرمان متوجه چیزهای مهم تر و بهتر است جلب می‌کند یا وقتی در تحت هیجانات درونی سختی واقع شده ایم یا فکری که تا بحال از آن اعتراض داشتیم ولی حالا می‌خواهیم تسلیم شویم، به آن زنبور نگاه می‌کرد - طولی نکشید که زنبور از روی آن گل هم بلند شد - دوربان با چشم او را تعاقب می‌کرد - زنبور بگل آبی رنگی نزدیک شد، گل مثل اینکه از خواب پریده باشد روی ساقه نازکش به ارزه در آمد، زنبور دور شد و گل مدتی بآرامی به نوسان افتاد...

ناگاه نقاش از دور نمایان شد - با حال عصبانی دست‌ها را تکان می‌داد و آنها را بورود به اطاق کار دعوت می‌کرد. هر دو بصورت هم نگاهی کردند و تبسمی روی لب‌هایشان نقش بست...

من منتظر شماها هستم - بیائید - روشنائی حالا خیلی خوب است - شر بتها یثان را بیاورید آنجا بخورید.

هر دو از جا برخاستند و از خیابان عبور کردند دو پروانه سبز و سفید از پهلوی آنها پریدند در گوشه باغ از روی درخت گلابی پرندۀ شروع به خواندن کرد. لردها نری چشمان خود را بر فبق خود دوخته بود و گفت:

— آقای دوریان گری از ملاقات با من راضی هستید؟

— بلی، حالا راضی هستم — اما کسی نمیداند آیا همیشه هم راضی باشم. — همیشه يك كلمه مخوفی است — من هر وقت این كلمه را میشنوم بخود — میلرزم — زنها باین كلمه دلخوشیها دارند — هر عیسی را بهوای اینكه طولانی کنند منقض میکنند و حال آنكه كلمه از همیشه پوچ تر نداریم — تنها تفاوتی كه در بین عیش و نوش آنی و شهوت ابدی است اینست كه يك برخورد آنی کمی طولانی تر از شهوت ابدی است و قتی دو نفری وارد اطاق كار نقاش شدند، دوریان گری دستش را روی بازوی لردها نری گذاشت بلا درنگ از این جسارت گونه هایش کمی سرخ شدند. و زمزمه كنان گفت:

— اگر اینطور است پس دوستی ما هم يك برخورد آنی باشد..

— اینرا گفت و از پله بالا رفت و مقابل نقاش بوضعی كه قبلا ایستاده —

بود ایستاد.

لردها نری در روی نیمکت راحتی دراز کشیده و ناظر این سن زیبا بود و فقط صدای آرام قلم موی نقاش و بعضی اوقات صدای پایش كه بعقب میرفت تا قسمتی كه رسم کرده بهتر قضاوت كند شنیده میشد. دانه های ریز غبار پلائی در نور خورشید كه از درب اطاق بطور مورب بوسط محوطه میتابید میدرخشید مثل این بود كه از همه جا و از همه چیز عطر ملیح گل سرخ ساطع است..

يك ربع ساعت گذشت — نقاش نگاه عمیقی به دوریان گری انداخت، لحظه تابلورا و رانداز كرد، وا علام كرد كه دیگر نقش تصویر پایان یافت — سپس بانوك قلم مو در گوشه چپ تابلو با خطوط قرمز رنگ بلندی امضای خود را رسم كرد..

لردها نری از جا برخاست و به تابلو نزدیک شد و با دقت امعان نظر كرد بطور حتم این تصویر از نظر شباهت با مدل و هنرمندی استاد شاهكار بی نظیری بود سپس رو بنقاش كرد و گفت :

— دوست عزیزم، حقیقتاً جای تبریک است — این تصویر زیبا ترین شاهكار

عصر حاضر است — بیایید — آقای دوریان گری بیایید خودتان را تماشا كنید —

دوریان گری مثل اینکه از خوابی پریده، تکانی خورد- و از صفه که پائین می‌آمد
سؤال کرد:

راستی - راستی دیگر تمام شده است؟

- بلی- بکلی تمام شد- امروز حقیقته خیلی خوب ایستادید- خیلی ممنونم.
- باید از من اظهار ممنونیت کنید- من بودم که باعث شدم آقای گری باین
خوبی ایستاد- بله آقای گری؟

دوریان جوابی نداد و به تابلو نزدیک شد- وقتی نگاهی به نقاش کرد
گونه‌هایش از شدت رضایت سرخ شد. شعله خاصی در چشمانش درخشیدن گرفت مثل
اینکه اولین بار بود بخویشتن شناسایی پیدا کرده بود. از تعجب در جای خود
خشک شد و بزحمت فهمید که بازیل با او حرف میزند و تازه وقتی فهمید که
طرف مخاطب نقاش است از حرفهای او سر در نمی‌آورد و حالی نمیشد. همینطور
در تلو تلو اینهمه زیبایی و جمال مات و مستغرق ماند. تا امروز هنوز باین درجه
پی زیبایی خود نبرده بود- تمجیداتی را که بازیل از و جاهش میکرد همیشه
حمل بر تعارفات دوستانه میکرد، گوش میداد کمی میخندید، لحظه پس فراموش
میکرد بدون اینکه ذره در پرورش این حس در نهادش اثری داشته باشد. پس
از آن لردها نری و تون ظاهر شد، سرودهای غریب و عجیبی در باب جوانی و
زیبایی و سپس تذکراتی که در باب آنی بودن آنها داد او را تکانی داد و متوجه
چیزهای تازه کرد و حالا که در مقابل تصویر جوانی و زیباییش قرار گرفته و بدان
خیره شده در روشنائی کامل، بدون هیچگونه ابهام یا جهل یا نقص با حقیقت
مواجه شد و بتمام معنی آن ادرک کرد.

بلی... روزی خواهد رسید که این گونه‌های سرخ و لطیف پراز چین شود.
این چشمهای عمیق و جادو کننده، خاموش و بی نورش و اینهمه رعنائی و طنازی
و جوانی و ملاحظت هم بر باد برود و مثنی پوست و استخوان باقی بماند- این رنگ
گلگون از لبان جدا بش برود و این خرمن موهای طلائی معدوم شود.. روزگار
و عمر بهمان پایه که روح را رشد میدهد، نشو و نما میدهد جسم را می‌شکند،
ناچور و زشت و فرتوت میکند اینهمه جمال از بین خواهد رفت و از آن کالبدی
مخوف و زشت باقی خواهد ماند...

این فکر تکان شدیدی با عماق روحش داد- چشمانش پراز اشک شد-
مثل این بود که دستی از یخ روی قلبش رافشرد..

نقاش از این حالت جوان بکه خورد و سؤال کرد

- از تابلو خوشتان نیامد؟

لردهانری جواب داد :

- پرواضح است که خیلی خوشش آمد- این یکی از شاهکارهای عصر ما

است- کیست که از آن خوشش نیاید؟ من هر چه شما بخواهید میدهم و میخواهم

این شاهکار را نزد خودم نگاه دارم.

نقاش جواب داد :

- من مالک این تابلو نیستم .

- پس مالک تابلو کیست؟

- البته خود دوریان گری.

- این را میگویند يك آدم بتمام معنی خوشبخت.

دوریان که هنوز چشم به تابلو دوخته بود گفت:

- چه بدبختی- چه بدبختی! من روزی پیرو فرتوت و ادبار خواهم شد و

این تصویر همینطور جوان خواهد ماند هیچوقت سنش زیاد و کم نخواهد شد

آه - چه میشد اگر این تصویر پیر میشد و من خودم جوان میماندم. اگر این

معجزه صورت میگرفت من همه چیزم را میدادم- از فدا کردن هیچ چیز ابا

نداشتم اگر این اعجاز بشود من روحم را در عوض خواهم داد..

لردهانری خنده کرد و بنقاش گفت :

- بازیل، این دادوستد خیر ندارد بلکه برای شاهکار شما مضراست.

- منم بهیچوجه حاضر باین معامله نیستم. دوریان گری که این حرفها را

شنید رو بنقاش کرد و بالهجه تندی گفت:

- بازیل، میدانم که شما قبول نمیکنید - چون شما صنعت خودتان را از

دوستانتان بیشتر دوست دارید- قدر و قیمت من در نظر شما باز اندازه این مجسمه

مفرغی است- از این مجسمه هم کمتر است. نقاش از این لحن جوان تعجب کرد-

اولین باری بود که دید دوریان بدین لحن با او حرف میزند چرا؟ چطور شده؟

دوریان خیلی عصبانی است- گونه‌هایش چقدر گلگون شده آتش گرفته. دوریان

دوریان مجال جواب نداد و گفت:

- در نظر شما من از این مجسمه عاجی هر مس و دیو جنگلی نقره کمتر ارزش

دارم چون شما همیشه آنها را عزیز میدارید اما من چقدر وقت در نظرتان خواهم

مانده؛ تا اولین چینی که در صورت من پیدا شد - من حالا خوب میدانم که وقتی - زیبایی و جمال از بین رفت ، فرق نمیکند چه بزرگ، چه کوچک دیگر فاتحه ما خوانده شده - میدانید این درس را من از که آموختم؟ از این تابلوی شما. لرزه‌انری راست میگوید. من با و حق می‌دهم - حق دارد - تنها چیزی که ارزش دارد جوانی است و بس - اما این را بدانید که در اولین روز فر توتی من خود مرا خواهم کشت.

رنگ از روی نقاش پریده بود - دست دوریان را گرفت و گفت:
- دوریان، دوریان - این حرفها چیست؟ من هرگز دوستی مانند شما نداشته
و نخواهم داشت - شما که در زیبایی و جمال از همه موجودات بالاترید، چرا بچیز
های جامد و بیروح حسادت دارید؟

- من با هر زیبایی و جمالی که نمی‌میرد وفانی نمیشود. حسادت دارم - من
بتصویری که از خود من شما رسم کرده‌اید حسادت دارم بلی! چرا باید این چیز
منجمد بی‌روح آنچه را که من از دست خواهم داد حفظ کند؟ هر دقیقه که میگذرد
ذره‌ای از من رو بزوال و فنا می‌رود ولی آن صورت بی‌روح هر دقیقه بر قدر و قیمتش
افزوده میشود؟ - آه چرا عکس این نشد؟ اگر میشد که این صورت تغییر کند،
اما من همینطور که امروز هستم بمانم - باز بل چرا شما این تصویر را رسم کردید؟
آخر چرا کاری کردید که هر آن داغ من تازه بشود ..

اشکهای سوزان از چشمان دوریان گری بیرون جهید - دستش را از -
دست نقاش بیرون کشید ، خود را روی نیمکت راحت انداخت ، صورتش را لای
نازبالشها پنهان کرد. نقاش مات و متحیر باین پیش آمده‌ها نگاه میکرد -
آخر سر باتلخی تمام رو به هانری کرد و گفت :

هانری این نتیجه کار شما است ...

- هانری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت.

- دوریان گری حقیقی همینست!

- نه! - نه! اینطور نیست.

- بسیار خوب - قبول داریم - اما بمن چه!

- وقتی من تقاضا کردم بروید باید رفته باشید - چرا ما ندیدیم؟

- من بمیل و اصرار شما ماندم.

- هانری من نمیخواهم باد و نفر از بهترین دوستانم يك و دو بکنم - شما

دو نفری، دست بدست دادید و مرا از شاهکارم سیر کردید. من این تصویر را نابود خواهم کرد. راستی هم مگر این تصویر چیست، چند وجب پارچه، کمی رنگ و روغن من نمیخواهم که این جزئی چیز زندگی گانی هر سه ما را مختل و پریشان بکنند.

دوربان گری سرطلامی اش را از لای ناز بالشها بیرون آورد. چشمانش که از شدت گریه قرمز شده بود به بازیل دوخت. بازیل بطرف میز بزرگ چوبی که پای پنجره گذاشته بودند رفت با دقت کاغذ و جعبه رنگ و لوله‌های رنگ و روغن را با عصبانیت زیادی زیر و رو میگرد، آخر سر تیغه فولادی که جستجو میگرد پیدا کرد که تابو و راپاره کند.

دوربان گری دُفمه گریه را موقوف کرد از جای خود پرید، تیغه را از دست نقاش گرفت و با شدت تمام به آن طرف اطاق پرتاب کرد و گفت:
- نه بازیل. این جنایتی است. اینکار را نکنید.

- ممنونم دوربان، حالا فهمیدم که شما قدر و قیمتی برای این تصویر قائلید... من جرأت نمیگردم این درجه امیدوار باشم.

- بازیل - من این تابلو را میپرستم - این تصویر جزو وجود من است
تکه است از بدن من.

- بسیار خوب عزیزم - بمحض اینکه شما خشک شدید. لعاب میزنم خشک میکنم، شما را به منزل خواهم فرستاد و آنجا هر چه میل دارید بکنید. مختارید.

نقاش بعد از اینکه این جملات را ادا کرد به طرف دیگر اطاق رفت و رنگ زد که چائی بیاورند سپس رو بحضار کرد و گفت:
- دوربان شما چای میل دارید؟ آقای هانری شما هم چائی میخورید؟ مگر اینکه این چیزها در نظرتان خیلی عادی و ساده باشد.
لردهانری جواب داد:

- من عاشق چیزهای ساده و عادی هستم - چون اینها آخرین پناهگاه روحهای پیچیده است. در عوض من درام را جز روی سن تأثیر در جای دیگر دوست ندارم. شما هر دو تن از مرحله پرتید. کدام فیلسوف بود که وقتی خواست انسان را تعریف کند میگفت انسان حیوانی است عاقل - بعقیده من این تعریف بیمعنی ترین و لوس ترین چیزهایی است که درباره جنس دو پا گفته اند - انسان

همه چیز هست جز عاقل . . . حالا دوستان عزیزم ، من نمیخواهم که این تابلویک سبب کدورت بین شماها باشد . از همه بهتر اینست که آنرا بمن واگذار کنید . باز یل این جوان شرور تمایلی به تابلوی شما ندارد ولی من بعکس دلم برای آن کباب است .

دور یان رو به نقاش کرده بالحن عصبانیتی گفت:

- اگر باز یل تابلورا بکسی جز خودم واگذار کردید من هرگز از شما نخواهم گذشت - و بکسی هم اجازه نمیدهم که مرا شرور بخواند .
- دور یان شما خودتان خوب میدانید که این تصویر مال خود شماست - من قبل از اینکه شروع بر رسم آن کنم آنرا بشما داده بودم .
- و خودتان هم تصدیق دارید که قدری شرارت کردید و نمیتوانید تحمل کنید که جوانی شمارا بر ختان بکشند .
- بلی صبح همینطور بود .
- صبح همینطور بود ولی از صبح تا حالا شما سیرها کرده اید - چیزها درک کرده اید ..

در همین حال در اطاق را کوبیدند - آبدار وارد اطاق شد و روی میز کوچک ژاپونی سینی چای را گذاشت صدای نعلبکی و فنجان بلند شد - قوری بزرگ قفقازی پر از آب جوش بود و دوری بزرگ چینی را پیش خدمت جوانی آورد - دور یان گری چائی ریخت - دو نفر دیگر قدم زنان نزدیک میز آمدند و نظری به دوریهای چینی مرغی انداختند - لردها نری گفت:

- اگر امشب به تأثر برویم ممکن است اینطرف و آنطرف چیز بدرد خوری بازی کنند . و ایت مرا بشام دعوت کرده ولی چون بادوست قدیمی ام هستم باو تلگراف میکنم که ناخوشم یاد دعوت جدیدی مانع شده است بروم ..

گمان میکنم عذرم صورت حق بجانبی داشته باشد . . . نقاش بهانه کرد که :

- پوشیدن لباس شب برای من کار پر زحمتی است و بالباس روز هم نمی - شود رفت . لردها نری باچشمان نیمه باز جواب داد :

- بلی لباس رسمی این عصر ما راستی راستی که چیز جفنگی است . خیلی تاریک و سیاه است - خیلی طعم عزادارد سپس متفکرانه گفت: راست است که گناه تنهارنگ ثابتی است که در زندگانی عصر ما جلادار د...

- هانری چرا این حرفهای نابرابر جلوی دوریان میزنید.
 - کدام دوریان؟- دوریانی که دارد چایی برای ما میریزد یا دوریان
 تصویر؟

- جلوی هیچکدام..
 دوریان که تا بحال ساکت بود گفت:
 - لردهانری من خیلی مایلیم که باشما به تآتر بروم.
 - پس شما میآئید بسیار خوب - شما چطور بازیل؟
 - نه - من خیلی کار دارم - عذر میخواهیم.
 - پس حالا که اینطور شد ما خودمان دو نفری میرویم - بله دوریان؟
 - من خیلی دلم میخواهد و سرورم.
 نقاش لبهای خود را گاز گرفت - فنجان چای در دستش بود بطرف تابلو
 رفت. و بالحن تأثر آوری گفت:
 - منمهم بادوریان گری اینجا خواهم ماند..
 دوریانمهم نزدیک تابلو آمد و گفت:
 - آیا دوریان اصلی همینست؟ آیا منمهم مثل او هستم؟
 - بلی - بلی کاملاً مثل او هستید.
 - اما جای تعجب است.
 در هر حال ظاهراً که شباهت زیادی با او دارید. اما این دوریان تغییر
 نمی کند - ثابت است و اینمهم خودش نعمتی است.
 لردهانری صدارا بلندتر کرد و گفت:
 - چقدر برای وفاداری حرف میزنید؟ - وفاداری حتی در عشق هم يك-
 موضوع بدنی و جسمی است. ارارده مادر آن بی اثر است - جوانها میخواهند
 وفادار بمانند ولی وفا ندارند. پیر مردها میخواهند عهدشکنی بکنند و نمیتوانند
 اینست خلاصه وفا و وفاداری..
 نقاش رو به دوریان کرد و متضرعانه گفت:
 - دوریان، امشب تآتر نروید - اینجا بمانید. باهم شام بخوریم.
 - بازیل، غیر ممکن است.
 چرا؟
 - من به لرد و وتون وعده داده ام.

- لردهانری ابدآمنونیتی ازوفای بعهد ندارد - خودش عادتآزیر وعده هائی که داده میزند - خواهش میکنم نروید.

دوریان گری خنده کنان سر را بعلامت نفی تکان داد . نقاش باز اصرار کرد :

- استدعا دارم نروید ..

جوان قدری سست شد - سپس رورا به لردهانری کرد - لردهانری نزدیک میز ایستاده و از تماشای این دولدت میبرد دوریان گری گفت:

- نه بازیل - من میروم به تآتر ..

- بسیار خوب - حالا که اینطور است باشد - دیروقت است باید شما

لباس بپوشید - خدا حافظ دوریان خدا حافظ هانری - یک سری بمن بزنید فردا خوب است؟

- بسیار خوب -

- فراموش نمی کنید؟

- نه، نه.

- شما چطور هانری -

- چطور مگر بازیل؟

- یادتان هست که امروز صبح در باغ از شما چه تمنائی کردم؟

- نه - من همه چیز را فراموش کرده ام -

- اطمینان من بشما است ..

لردهانری خنده کرد و گفت:

- اگر میتوانستم خودم نسبت به خودم اعتماد داشته باشم خوب بود .

آقای گری بیائید - مطمئن باشید - در شگه من اینجا است شمارا بخانه می -

رسانیم - خدا حافظ بازیل .. ممنونم - امروز خیلی بمن خوش گذشت.

وقتی در پشت سر این دونفر بسته شد ، نقاش خود را روی نیمکت انداخت

و در صورتش علامت و آثار رنج و محنت بزرگ روحی هویدا گردید.

فصل سیم

لردها نری فردای آن روز نیم ساعت بعد از ظهر قدم زنان از گورزن استریت به آلبانی بدیدار عمویش موسوم به لرد فر مر رفت . این عمو یکی از کهنه مجرد های معروف بود . دارای خلقی تند بود مردم انتفاعی از او نمیردند و بدینجهت او را خود پسند میدانستند ولی طبقه نجبا او را خراج و بدال میدانستند چون لرد مذکور کسانی که خوش مزه و مزاج بودند دعوت میکرد و میهمانیهای زیادی داد . پدرش سفیر کبیر انگلستان در مادرید بود ولی طولی نکشید که خدمت دیپلماسی را یکباره ترك گفت - علتش هم این بود که انتظار داشت پس از سفارت در مادرید به سفارت پاریس منصوب گردد - چون همه چیز برای این مأموریت در او جمع بود نجابت خانوادگی - تنبلی - انشاء در بار پسند و عشق مفرطش به تفریح و خوشگذرانی ، پسرش که عنوان و سمت رسمی مفشی سفارت را داشت نیز به تبعیت از پدر خدمت دولتی را ترك گفت - مردم این حرکت پدر و پسر را دست گرفتند پس از چند ماه پدر در گذشت و پسر بعنوان لرد فر مرد در ردیف نجبا و اریستوکراتهای درجه اول درآمد و به اجرای وظیفه اساسی این طبقه که عبارتست از هیچ کاری نکردن همت گماشت اگر چه در لندن دو عمارت مفصل و بسیار عالی داشت ولی ترجیح میداد که در آ پارتمانی زندگی کند - چون این طرز را بی درد سر تر میدانست - غذا هم همیشه در کلوب میخورد - اوقات خود را کمی صرف رسیدگی به معادن ذغال سنگ میدلند میکرد - بعضی اوقات که سر حرفش باز میشد مثل اغلب مالکین معادن ذغال باسادگی و صورت حق بجانبی میگفت که ماها از ذغال مان تنها منفعتی که میبریم اینست که بتوانیم بخاری هیز می را بچرخانیم . در سیاست در زمره محافظه کاران بود - یعنی مادامی که این حزب سر کار نبود خود را بان میچسباند ولی بمحض اینکه سر کار میفتند آنها را به داشتن افکار افراطی رادیکالهامتهم میکرد - این شخص در نظر پیشخدمتش يك نفر آدم فوق العاده بود ولی در نظر سایرین محبوب نبود - يك چنین مردی جز در انگلستان نمیتواند قدم بدینجا بگذارد و امثال این جور آدمهاست که انگلستان را بد معرفی میکند - مر امش تبعیت از اصول مندرس قدیمی بود .

لردهاتری وارد اطاق شد - عمویش سیگاری در دست داشت و غرغر کنان مشغول خواندن تایمز بود.

- شمائید، هانری - چه خبر شده که صبح باین زودی راه افتاده اید - من خیال میکردم امثال شما پیش از دو بعد از ظهر از جا بلند نمیشود و قبل از ساعت پنج در خیابانها آفتابی نمیشود.

- عمو جان، من يك تقاضائی از شما داشتم.

لرد فرمر بتصور اینکه پول از او میخواهد قیافه اش عبوس شد...

- لابد صحبت پول است.. بسیار خوب بفرمائید بنشیند - بینم چه شده

جوانهای امروزی تصور میکنند که پول همه چیز است:

- بلی - تا وقتی جوانند تصور میکنند ولی هر چه پا بسن میگذارند اطمینان نشان در این باب بیشتر میشود.. اما حالا من احتیاجی به پول نداشتم چون فقط آدمهایی که قروض خودشان را میپردازند به پول احتیاج دارند - عمو جان - اما من که تصمیمی در پرداخت قروض ندارم. کوچکهای خانواده از اعتبار زندگانی میکنند - من برای پول به دارتمور مراجعه میکنم و از این بابت خیالم راحت است. نه -

چیزی که حالا من احتیاج داشتم اطلاعاتی است که شما دارید - البته اطلاعاتی که میخواهم چیزهای مفیدی نیست، بلکه بی فایده است.

- بسیار خوب - بفرمائید - در این باب آنچه در کتاب آبی انگلستان نوشته شده اطلاع دارم اگرچه امروز چیزهای نامناسب و پوچ خیلی در آن مینویسند وقتی من دیپلمات بودم - کارها رونق دیگری داشت. حالا گویا ورود درسرویس با امتحان و مسابقه است ببینید!... امتحان! - مسابقه.. این حرفها از اول تا آخر پوچ و مضحک است. کسی که نجیب و نجیبزاده شد همه چیز را میداند - دیگر امتحان چه ضرری دارد - برای دیگران هم علم جز ضرر نتیجه دیگری ندارد.

- عمو جان نام دوربان گری در کتاب آبی ضبط است یا خیر؟

عمو با تعجب ابروها را درهم کرده و سؤال کرد:

- دوربان گری که باشد؟

- مقصود من همینست بدانم کیست اگرچه میدانم که او چه شخصی است

آخر نوه لرد کلسو است مادرش یکی از خانواده های دور است - من میخواستم راجع ب مادرش از شما کسب اطلاع کنم - چطور بود؟ به ازدواج

چه شخصی درآمده بود؟

شما که همه را میشناختید لابد او را هم باید شناخته باشید. من به این آقای دوریان گری علاقه زیادی بهم رسانده ام - تازه آشنا شده ایم.

- نوه لرد کلسو . . نوه لرد کلسو! آهان . . بلی - بلی من از خیلی نزدیک مادرش را میشناختم - گمان میکنم در مراسم تعمید او هم حضور داشته ام. مارگارت دورو دختری بود در نهایت و جاهت - همه دلباخته او بودند - تا اینکه روزی شنیدم با اتفاق يك افسر جوان پیاده نظام، بی پول و سرگردان، فرار کرد - این سرگذشت مثل اینست که دیروز اتفاق افتاده - تمام جزئیاتش در خاطر من مانده - افسر بدبخت چند ماه پس از ازدواج با دختر در دوئلی در اسپا کشته شد و مردم خیلی چیزها در این باب میگفتند - مشهور بود که لرد کلسو به يك نفر آدم کش بلژیکی پول داده بود که در ملاء عام به دامادش ناسزا بگوید - دستی دستی پول داده بود آقا که این کار را بکنند او هم از قرار مسموع ماموریتش را انجام داده بود.

البته موضوع را ماست مالی کردند ولی در کلوب مدتها کسی بسراغ لرد کلسو نمیرفت شنیدم دخترش را با خود آورد ولی از آن به بعد مطلقاً با او هم کلام نشد. بلی - خیلی کار کثیفی بود دختره هم همان سال مرد - حالا شما میگوئید پسری از آنها باقی مانده بود یا دم نیست پسره چطور است اگر به مادرش شباهت داشته باشد باید فوق العاده وجیه باشد.

- بله بسیار زیبا است .

- امیدوارم که زبر دستهای خوبی بیفتند - اگر کلسو مهروم نکرده باشد، خیلی چیز گیرش میآید - مادرش هم صاحب همه چیز بوده - از طرف پدر بزرگش تمام دارائی خاندان سلیمی را بارت برد اما این پدر بزرگ از کلسو بیزار بود - حق هم داشت - زیرا کلسو آدم خسیسی بود و وقتی من در مادرید بودم بدیدن من آمد - من خجالت کشیدم - بلکه چند بار از من پرسید این انگلیسی کیست که سر پول در شگه چی مرافعه راه میاندازدهمه دست انداخته بودند - من يك ماه تمام جرئت نمیکردم بدر بار بروم - امیدوارم که با نوه اش از درسگه چپها بهتر تا کرده باشد .

- نمیدانم - امیدوارم همینطور باشد - هنوز بحد بلوغ نرسیده اما از زبان خودش شنیدم که به سلبی اظهار علاقه میکرد - پس مادرش خیلی خوشکل

بوده ؟ ..

- بلی یکی از زیباترین مخلوقی که من در عمرم دیده‌ام. حالا چه شد که یک چنین رفتاری کرد، بر من مجهول است. آن دختر بآن وجاهت و زیبایی هزارها دل‌باخته داشت و در انتخاب شوهر حیران بود- کارلینگتون بعد جنون اورا دوست داشت- اما مثل همه زنهای این خانواده رمانسک بود مردهای این خانواده صفر بد، ناچیزند اما ز نهاشان در زیبایی بی‌شظیرند- کارلینگتون رو بروی اوزانو بزمین میزد خودش برای من حکایت میکرد- اما خانم ابدأ باو اعتنائی نکرد در صورتیکه تمام دختران لندن دلشان برای آن جوان کباب بود. هانری پدرتان شرحی از بابت عروسیهای امروزی میداد- میگفت که دارتمور میخواهد یک دختر امریکائی بگیرد- مگر از دخترهای انگلیسی ما بیزار است؟ یا آنها را قابل خود نمیداند؟

- عروسی با دختران امریکائی امروز مد شده عموجان.
- من زنهای انگلیسی را از همه عالم بهتر میدانم و بهمه ترجیح میدهم.
- فعلا که دختران امریکائی جلو اند.
- اما میگویند که این بساط خیلی طول نمیکشد:
- در هر حال گمان نمیکنم که دارتمور شانس زیادی داشته باشد.
- پدر و مادر دختر چکاره اند- اصلا پدر و مادری دارد؟
- لردهانری سری تکان داده و بالحن استهزاء آمیزی گفت:
- آمریکائیهام مصرند که پدر و مادر خود را پنهان نگاه بدارند همانطور که انگلیسیها سعی میکنند که سابقه و گذشته شان را بپوشانند.
- اینرا گفت و از جا برخاست که از اطاق بیرون برود.
- گمان میکنم آنها هم تاجر کنسرو گوشت خوک هستند.
- امیدوارم همینطور باشد برای اینکه میگویند در آمریکا بهد از سیاست تجارت گوشت کنسرو خوک از همه چیز پرپرکت تر است.
- حالا خوشگل هست؟
- وضع و رفتارش طور است مثل اینکه خوشگل باشد سر زنان امریکائی همینست عموجان.
- پس چرا در امریکا نمی مانند! هی میشنوم که میگویند امریکابهشت زنان است .

- بهمین جهت است که مثل حوا با عجله و رغبت از بهشت میخوهند فرار کنند .. خدا حافظ عمو جان . اگر بیشتر بایستم از مهمانی عقب می‌افتم - خیلی از اطلاعاتی که دادید ممنونم - من خیلی مشتاقم اطلاعاتی در باره دوستان جدیدم کسب کنم ، و علاقهٔ بگذشته دوستان قدیمی ام ندارم ...
- کجانبهار میخورید .

- منزل خاله آگاتا یعنی خودم و دوریان گری رادعوت کردیم - دوریان آخرین « پروتزه » اوست .

- خیلی خوب ... به خاله آگاتا از قول من بگوئید اینقدر برای امور خیریه پول از من نخواهد . خاله خانم خیال میکند که من هم کاری دیگر ندارم جز امضای چک برای این بازیها ..

- چشم . بایشان میگویم ولی میدانم که بی تأثیر است - این « نوع دوستها » دیگر شور همه چیز را بدر برده اند .

پیره مرد باغرغری تصدیق کرد .. لردهانری از وسط اطاق کوچکی عبور کرد و اردخیابان سورلنیگتن و بطرف میدان بر کسلی سرازیر شد ..
پس سرگذشت دوریان گری این بود .. اگرچه عمویش بالحن خشک و حتی زنده سرگذشت والدین دوریان را نقل کرد اما بی شباهت به سرگذشت رمانهای امروزی نیست . یک زن جوان و زیبا و متمولی همه چیزش را فدای عشق بی انجام نمود - پس از چند هفته کامیابی و عشق ورزی دست جنایت کارانه به این سرگذشت عشق یکدفعه خاتمه داد . مادر پس از اینکه ماهها در اخفای دردناکی گذراند ، موجود کوچکی که چکیده آلام بی شمار و عشق سرشاری بود بدنیا آمد - سپس مرگ مادرستم دیده را برد و طفل در خانه پیر مرد جبار و بی رحمی پرورش یافت . همه اینها زمینه بسیار مهمی است . این سابقه‌ها در درک کیفیت روحیه جوان و شاید زیبایی بیهمتایش بسیار مهم و قابل دقت است . پشت سر این پرده باین زیبایی چه داستان تراژیکی مستتر است . برای اینکه کوچکترین گلی در سینه چمن بشکفت چه دستگاه‌های بزرگی باید مدت‌ها کار کنند .

دوربان چقدر در شب درس‌شام در کلوب مطبوع و محبوب بود - رو - بروی لردهانری نشسته بود - در چشمانش شعله سوزانی مشتعل و روی لبانش تبسم حاکی از رضا و ترس نقش بسته بود - نور قرمز حجاب چراغها بیشتر و بهتر فروغ صورت جذابش را تابناک نموده بود - وقتی حرف میزد مثل این

که ویولون خوش صوت و اعجاز نمائی می خواند - کمترین اشاره - کمترین حرفی تار حساس رقیق اورا بھرکت می آورد فکرمی کرد راستی که تماشای تجلیاتی که در این قیافه محبوب از حرکت دادن مضراب احساس باطنی اش نقش می بندد تماشائی است و چقدر لذت بخش است که انسان بتواند افکار خود را بضمیر پاک و مستعد او تلقین کرده اثرات آنرا بسنجد - آیا از این چیزی لذت بخش تر میشود تصور کرد که انسان روحش را باین قالب زیبا بتا باند، چند لحظه او را تحت تأثیر خود بگیرد، افکارش را باو تزریق کند سپس آن عقاید و افکار بار آئجه جوانی و موزیک دلنواز شهوت منعکس گردد، چه لذتی بالاتر از این که انسان احساس خود را بدیگری مانند اثر یا مثل عطر ملیحی تلقیح کند؟ چه نشاطی از این بالاتر و شاید این، آزمایش هادر عصریکه ایدال عمومی پست و سطحی شده و شهوت منحصرأ جسمی است و بصورت عادی درآمده بهترین لذائد باشد. و چه نمونه کاملی، اینطور بر سبیل اتفاق در اطاق کار نقاشش پیدا شد و حس کنجکاویش را از آزمایش گذاردن افکارش به اعلادرجه تقویت کرد.

بطور قطع خیلی بسهولت میتوان از یک چنین ضمیر پاک نمونه یک فرد کاملی بمقتضای اراده اش بسازد.

همه اسباب و مقدمات بنحوا کمال فراهم است. استعدادش سرشار است و آثار پاک و معصومی طینت از جبینش ساطع است جمالش بعد کمال و قرین ایدآلی است که استادان یونان قدیمی در روی مرمر بوجود آورده اند - چه نمونه کاملی میتوان از این موجود خاص بوجود آورد؟ میتوان از او اعلاترین نمونه کمال را بوجود آورد یا ذلیلترین فردی از آحاد ساخت جای تأسف است که این قدر حسن و زیبایی یک روزی پژمرده و فانی شود!... بازایل چطور... او هم از نظر روانشناسی قابل توجه بود این شکل جدید صنعت. این دور نمای جدید زندگانی - که فقط از حضور موجودی که کوچکترین حدسی به این توهمات نمی زند - این الهه صامت که سایه روشن جنگل هارامسحور می کند و از سرزمینها عبور میکند بدون اینکه کسی رابه بیند و ناگاه در روحش تجسس کنند، مانند نور خیره کننده روشنی متجلی میشود، بدون اینکه ترس و واهمه ایجاد کند، چه خاصیت اینگونه موجودات عجیب همینست که در روشنائی ناگهانی و اعجاب آوری متظاهر میگردد، و در آن ظاهر ساده تصویر اشیاء بهم نزدیک میشوند تا تشخیص معنوی بیابند، مثل اینکه خودشان تصویری هستند

از زیبایی کامل تر، و سایه از حقیقتی عیان تر: چقدر اینها حیرت آوراست اینها همه نمونه دیگری را بخاطر میآورد که حالا در اعماق تاریخ مدفون است چه، مگر افلاطون، آن استاد و صنعت کار دنیای تفکر نبود که اولین بار این قضیه را مطرح کرد؟ پس از او مگر شاعر ایتالیائی بوئوناروتی نبود که دو اشعارش این روح را پرورانده - اما تجدید این نهاد عصر ما، این مطلب تعجب آوراست...

سپس لردهانری فکر می کرد که سعی خواهد کرد که برای دوربان گری همان منشاء اثری باشد که این جوان، بدون اینکه خود متوجه باشد، برای استادان فن تصویر حیرت آوری بوده یعنی سرچشمه فیض والهام. یعنی سعی خواهد کرد که جوان را در چنگ خود مسحور و اسیر کند. مگر در همین مدت کم نصف منظور خود را تأمین نکرده؟ چرا! با خود میگفت باید روح او را در روح خود سردرگم کنم. این زاده عشق و مرگ مرا بخود می کشاند.

هانری فکر کنان میرفت - دفعه ای استاد - نگاهی با طرف خود انداخت دید چند خانه از منزل خاله اش دور شده خندید و دوباره برگشت - وقتی وارد سرسراشد پیشخدمت گفت که سرمیز نهار هستند - کلاه و عصایش را به یکی از پیشخدمتها داد و ارداطاق نهار خوری شد ... خاله اش سری به علامت تنبیه تکان داد و گفت:

- هانری، باز هم دیر آمدید.

لردهانری عذرخواهی کرد و پهلوی میزبان روی صندلی قرار گرفت سپس با نگاه متوجه همه مهمانان شد - در سمت دیگر میز دوربان گری از شادی سرخ شده بود و باوسلامی داد. طرف دیگرش دوشس دوهارلی نشسته بود. این دوشس صاحب خلقی خوش بود و هر کس باو نزدیک میشد، شیفته صفای خلق او میشد و از آنها بود که اهل قلم در توصیف ابعادش او را مجسمه عظیم معماری مینامند ولی در مقام توجیه زن معمولی، غیر از دوشس باشند، او راهب کلی از شحم و لحم مینامند در طرف راستش سر توماس بودند، نماینده پارلمان نشسته بود این و کیل و قتی بالیدر خود باشد در ادیکال محسوب میشد، درزندگان خاصه مرید بهترین آشپزها بود، طبق قاعده عاقلانه و معلومی با محافظه کاران غذا میخورد و با آزادی خواهان رأی می داد. در سمت چپ میزبان آقای ارسکین آف تریلدلی از نجیبای قدیمی، صاحب معلومات فراوان و خلق خوش نشسته بود - ایشان معتاد به عادت بدی بودند که همان سکوت مطلق بود یک روز ضمن دردلدلی به لپدی

آگانا حقیقت ماقوم را بیان کرد که درس‌سی سالگی آنچه که باید بگوید گفته‌وچنته‌اش از گفتنی‌ها بکلی خالی شده‌است. در سمت چپ لردهانری تیز و اندرلویکی از قدیم‌ترین دوستان صاحب‌خانه نشسته بود. این خانم بین‌زنها بمنزله بکزن مقدس بودمته‌ها باندازه متظاهر بود که به کتاب‌دعائی که بد جلدشده باشد بی‌شبهت نبود خوشبختانه که این خانم سرگرم مصاحبه با آقای لردفودل، بود - لردفودل صاحب مکنت فراوانی نبود بعوض هوش زیادی داشت - نه پیر بود نه جوان سرش طاس و بی‌مو مثل اعلامیه هیئت وزراء در مجلس عوام بود. خانم لاینقطع باایشان صحبت می‌کرد بدون این که ذره‌ای از مهابت و صلابت قیافه‌اش که یکروز لردمزبور درحین درددل‌شکوه‌داشت که بزرگترین گناهان این خانم‌های مقدس که هیچ‌یک سیاهه پاکی ندارند بکاهد ...

پس از لحظه دوشس از آن طرف لردهانری را خطاب کرد و با اشاره سر گفت :

- لردهانری، ما از این دارت‌مور بیچاره حرف می‌زدیم - تصور می‌کنید که واقعاً این شخص جوان وطن‌ناز را خواهد گرفت؟
- بلی دوشس - تصور می‌کنم که شخص جوان مصمم است از ایشان خواستگاری کند .
لیدی آگانا ازجا دررفت :

چه حرف‌ها، چه وضع رقت‌باری بایدیک نفر پادرمیانی کند.
سر توماس بورون بالجن مستهزآنه گفت :
من از منبع بسیار موثقی شنیده‌ام که پدرش مغازه پارچه‌های امریکائی دارد.

- من از عمویم شنیدم که تجارت کنسرو گوشت خوک دارد .
دوشس دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد:
- پارچه‌های امریکائی. خدایا - این آدم‌ها چه پارچه می‌توانند بیافند ؟

لردهانری:

- آنها عده زیادی رمان می‌بافند .
دوشس خیلی بهم درآمد. لیدی آگانا تسلیم داد:

— عزیزم پرملول نشوید - خواهرزاده من هر گز هر چیزی که میگوید جدی نمی گیرد ،

از طرف دیگر میز صدهای ضعیفی شروع به صحبت کرد.

— وقتی امریکا کشف شد ..

این صدا از حضور ادیکال مجلس بود که شرح تاریخی آغاز میکرد - مثل همه کسانی که می خواهند موضوعی را به آنها برسانند جان سایر مدعوین را با آخر رسانند - تا اینکه کاسه صبر دوشس لبریز شد و چون خود را محق میدانست که صحبت هر کس را قطع کند گفت.

— کاش خدا نمی خواست و این قطعه کشف نمی شد - شانس پسرهای ما امروز بقهقرا برگشته و خیلی ناعادلانه است:

در این بین آقای ارسکین بصدادرآمد:

— شاید اصلا امریکا کشف نشده باشد - بعقیده من ما در هر جایی پی آن هستیم .

دوشس اعتراض کرد:

— ببخشید آقا - نه خیر من خودم ساکنین آنجا را دیده ام - از حق نمیشود گذشت باید اعتراف کرد که بطور کلی عموماً خوشگل هستند و از این بالاتر خیلی خوش لباس هم هستند - لباسهایشان را در پاریس سفارش میدهند - من هم خیلی دلم می خواست همین کار را بکنم .

سرتماس که بذله گو بود گفت :

— میگویند که امریکائیهای صحیح النسب و خوب در چین مرگشان می - روند به پاریس .

دوشس جوابی نداد.

- راستی ؟ - پس امریکائی های بد در چین مرگ کجا میروند؟

لردهانری بالجن استهزاء کننده جواب داد :

— به خود امریکا . پس از قدری مذاکره لیدی آگاتا رو به

لردهانری نموده بالجن گله آمیزی گفت :

- هانری هیچ میدانید که من خیلی اوقاتم از دست شما تلخ است؟ چرانمی -

گذارید این آقای دوریان گری با ما کمک کند و در جمع ما بازی کند لردهانری بالجن مزاح گفت .

— برای اینکه میل دارم برای من بیابان نبزند.. از طرف دیگر میز چشمان دوربان گری بسمت لردهانری متوجه بود و اظهار رضایت می کرد. لیدی آگاتا - نمیدانید در وایت چاپل چه بدبختی و فلاکتی هست - با کمک کرد لردهانری دانه هارا بالا انداخت و گفت:

— برای هر چه بفرمائید من رغبت دارم جز برای بدبختی و فلاکت - با این چیزها نمیتوانم خود را مانوس کنم - چون این چیزها خیلی زشت و مخوف و پست است - توجهی که در عصر ما نسبت باین قبیل چیزها میشود دلیل انحراف و ملولگی افکار است . باید بزبانی و جمال علاقمند بود ، باید از زندگانی لذت برد و در صدد کسب خوشی بود - هر چه به زشتی و نکبت کمتر توجه داشته باشید بهتر است..

- ولی مسئله فقر و پریشانی یکی از معمای بزرگ اجتماعی است و باید حل کرد .

لردهانری با چشمان نیمه باز گفت:

— بلی نوع بندگی و رقیقت و ماهم با خنداندن این بیچاره ها گمان میکنم این مسئله را حل کرده ایم.

و کیل مجلس نگاهی به ناطق کرد و سؤال نمود.

- پس بعقیده شما راه حل کدام است و چه تغییری باید داد؟

لردهانری خنده کنان جواب داد :

به! من هیچ چیز جز آب و هوای انگلیس مایل به تغییر دادن نیستیم - من دوست دارم همه چیز را بدیده فیلسوف بشگرم ولی در مقابل این قرن نوزدهم که همه را بدیوانگی صرف کرد عقیده مندم که باید از علوم تقویت کنیم تا ما را به راه مستقیم سوق دهد .

خاصیت اصلی احساس اینست که شخص را از راه صواب منحرف میکنند ولیاقت علوم اینست که از احساس مبرا است.

— ولی ما مسئولیت های بسیار سنگینی داریم.

لیدی آگاتا مانند انعکاس صوت:

- خیلی سنگین.

لردهانری رورابه طرف آقای ارسکین متوجه نموده و گفت:

- عموماً این چیزها را خیلی و شاید زیاده از حد جدی گرفته اند - این

تصویر غلط مثل داغ باطله همه جا با ما است و همه چیز را عبث میگذارد... اگر مردان وحشی که در غارها زندگانی میکردند میتوانستند بخندند و میخندیدند جریان تاریخ غیر از این بود که ما می بینیم.
دوش که تا بحال حرف نمیرد زبان گشاد:

- شمالا اقل يك دلخوشی بآدم میدهید و راحتم کردید. من حتی تا بحال هر وقت قدم باین خانه میگذاشتم از اینکه در امور خیریه لیدی آگاتا شرکت ندارم يك قدری خودم را مقصر میدانستم و خجالت میکشیدم - بعد از این دیگر جلوی ایشان قرمز نمیشوم... لردها نری تبسم کنان گفت:

- يك کمی سرخی همیشه ملاحظت صورت را زیادتر میکند.
- بلی امادر روی گونه های جوان- وقتی پیره زنی مثل من قرمز شد. علامت بسیار بدی است. آه لردها نری شما باید رمز این که چطور ممکن است دوباره جوان شد بمن یاد بدهید.

لردها نری کمی فکر کرد سپس گفت:
- دوش شما بخاطر دارید دیوانگی بزرگی که در جوانی مرتکب شده بودید؟

- نه یکی بلکه چندین دیوانگی..
- بسیار خوب، حالا دوباره همان دیوانگی ها را شروع کنید- هر کس که بخواهد جوانی اش بر گردد باید دیوانگی های دوران جوانی را آغاز کند.
- به! به چه راه حل قشنگی- من از همین حالا بدستور شما رفتار میکنم. سرتو ماس چه راه خطرناکی!

لیدی آگاتا سری بعلامت نفی تکان داد ولی نمیتوانست انکار کند که مسئله خوش مزه ایست و همه به بیانات لردها نری گوش میدادند.

- بلی.. این یکی از اسرار بزرگ زندگانی است. امروز نمیدانم مردم چرا در يك افق پست و سطحی که آنرا عقلانی نامیده اند زندگانی میکنند و يك وقتی ملتفت خواهند شد که دیوانگی تنها چیزیست که از آن تأسف نخواهند خورد ولی دیگر دیر شده همه مدعوین خندیدند- لردها نری اینگونه اندیشه ها را توسعه داد و رفته رفته مجلس گرم شد افکار مختلف از مغزش تراوش میکرد- جوانب مختلف اندیشه را مطرح میکرد- بهوا میپرانند وقتی در اطرافش بحث میکرد بانواع رنگهای مختلف و تازه که از خواص اینگونه اندیشه های غریب و پارادوکس

است متلون میساخت- در مدح و تمجید دیوانگی به قتل شامخ فلسفه رسید و فلسفه که مطرح کرد، جوان و گیرا بود- وقتی از دوازدهم لنداید صحبت میکرد الحان شبانه مانند آهنگ گرای موسیقی ملایم بود و نغمه هایش به آواز فرشتگان شادی بی شباهت نبود که در اساطیر خوشه های انگور در دست رقص کنان با تاجی از شاخه های سبزه فرح بخش بر سر در قله کوهسارها غرق در نور می چرخند و می خوانند..

بعضی اوقات تاثیر گرای سخنان نفز و مست کننده اش، مهربان کوهستان های سرسبز را بخاطر می آورد که با پاهای لغت طشت های پر از انگور عمر خیام را له میکنند و امواج غلطان و خروشان شراب ناب از زیر پای آنها پریده بجدار ظرف بر خورده کف آتشین غلیظی بیرون میجهید... سیل سخن، بی مهابا از دهان لردهانری سرازیر بود حس میکرد که از آن طرف میزد و چشم آتشین دوریان گری باو خیره شده و سخنان او را میبلعد و همین امر افکارش را آبدار تر و ذهنش را برای پرداختن و صیقلی کردن معجون سخن آماده تر میکرد.. زیرا تصمیم داشت که جوان را کاملاً مسعور و منقاد کند این بود که در آن روز از همه وقت بهتر حرف میزد- مهر سکوت بر لب همه زد- همه مستمعین غرق حیرت بودند و لذت میبردند و نوای جادو کننده اش همه را قبضه کرده بود- چشمان دوریان گری يك لحظه از او دور نشد- روی لبانش تبسمی دائمی نقش بسته بود- در روی ناصیه اش- در اعماق چشمان جذابش افکار جدیدی موج زنان بوجود میآمد...

گرم این گفت و شنود بودند تا اینکه حقیقت بلباس پیشخدمتی وارد سالن شد و اعلام کرد که مرکب دوشش حاضر است دوشش با حالت یاس آمیزی دستها را در هوا بلند کرد مثل اینکه از خواب خوش بیدار شده گفت-

- آه- حیف و افسوس که من باید بروم- من باید بروم به کلوب؛ شوهرم را سوار کنم برویم به ویلی اس روم که میتینگ مزخرفی را افتتاح کند. اگر دیر بروم اوقاتش تلخ میشود و امروز من حوصله دعوا و مرافعه ندارم- آگانای عزیزم من میروم- لردهانری خدا حافظ- نمیشود انکار کرد که صحبت شما فوق همه چیز است- شیرین و جذاب است و بعد افراط فاسد صحبت های شما مرا به فکر انداخته- یکی از روزها بیایید با هم نهار بخوریم- سه شنبه؟ شما وقت دارید؟

- برای خاطر شما من ترك همه را خواهم کرد.. دوشش..

— آه — خیلی ممنونم. از طرف شما خیلی معقول و خیلی مستعد است .
پس من منتظرم ..

دوشس یا طمطراق از اطاق خارج شد، لیدی آگاتا و سایر خانمها پشت سرش بودند.

وقتی هانری برجای خود نشست ، آقای ارسکین دورمیز چرخی زد و پهلوی لردهانری نشست و گفت :

مثل این بود که شما صفحات کتاب بدیع و شیرینی رامیخواندید - چرا افکار خود را نمی نویسید و بصورت کتابی در نمی آورید؟...

.. من از خواندن بیشتر لذت میبرم تا بخودم زحمت نوشتن بدهم . - اما با این حال من بی میل نیستم که یک رمانی بنویسم بک رمان بسیار زیبا ، مثل قرش های ایرانی ، با همان نقش و گل بته های معما انگیز و سحر کننده حقیقی - اما افسوس که در انگلستان خواننده باذکاوت و مستعد کم است - همه در اینجا یارو ز نامه میخوانند یا کتابچه های دائرة المعارف . در بین تمام اقوام دنیا، ملتی که استعدادش از ملت انگلیس برای درک مفهوم زیبایی کم تر باشد ، وجود ندارد .. ارسکین جواب داد:

— گمان میکنم در این باب حق بجانب شما نباشد - یک وقتی من هم بعضی تصورات ادبی داشتم اما حالا مدتی است ترك کرده ام حالا دوست عزیز و جوانم لا بد اجازه میدهید که شمارا باین عنوان ها بخوانم - میخوام بدانم که حقیقه شما بحر فحاشی که در سر نهار گفتید معتقد هستید یا خیر؟..

— من نمیدانم چه گفتم مگر خیلی فاسد و بیراه بود؟..

- بسیار! بآن حد که شما در نظر من آدم خطرناکی جلوه کردید اگر مخاطره متوجه دوشس شد ماهمه شمارا مسئول میدانیم اما من خیلی خوشحالم که باشما در باب زندگی گانی صحبت کنم من از آن نسلی هستم که غرق در سیاهی و تاریکی بود - اگر روزی از زندگی گانی لندن خسته شدید ، بیائید به تریدلی ، با سرفارغ از فلسفه لذت و التذاذ صحبت کنیم و از آن بورگونیهای عالی و نایاب که من دارم بخوریم ..

- دعوت به تریدلی با چنین میزبان و یک کتابخانه عالی و دلنشین سرمایه امیدواری است و مرا مجذوب میکند.

— و وجود شما این نعمت هارا تکمیل خواهد کرد - بروم از میزبان محترم

خدا حافظی کنم - در اکادمی منتظر من هستند . ساعت خواب فرارسیده .

- همه با هم میخوابید؟

- هرچهل نفر درچهل صندلی

لردها نری خنده کرد و از صندلی برخاست و گفت:

- من میروم به پارک قدم بزدم .

وقتی داشت که از درب سالن خارج میشد دور یان گری دست روی بازویش

گذاشت و گفت:

- اجازه میدهید من هم باشم بیایم؟

- ولی تصور میکنم که شما به بازیل وعده کرده بودید.

- من دلم میخواد باشم باشم - بلی دلم میخواد - اجازه بدهید بیاین -

دلم میخواد باز دنباله حرفهای خود را بگوئید هیچ کس ندیدم مثل شما

حرف بزند - شنیدن حرفهای شما نعمتی است ..

- نه امروز من خیلی حرف زدم - حالا يك ربعی میخوام مردم را

تماشا کنم به بینم چطور زندگی میکنند . اگر شما هم دلتان میخواد با من

بیائید، تماشا کنیم ..

فصل چهارم

از این وقایع یکماه گذشت. یکی از بعد از ظهرهای تابستان دوریان گری بخانه لردها نری آمد و در کتابخانه اش روی صندلی راحتی لمیده - کتابخانه لردها نری اطاق ظریف و کوچکی است و تمام دیوارهایش از چوب ضخیم بلوط خوش رنگ پوشیده شده قسمت فوقانی دیوارها رنگ روشن تری دارد و سقف اطاق از گچ کاریهای اعلامزین گردیده. کف اطاق از نمدهای بسیار نرم پوشیده شده روی آنهاقالیچه های ایرانی باریشه های ابریشمی انداخته اند. در گوشه از اطاق در روی میز آبنوس مجسمه اصلی متعلق بدورانهای تاریخی گذاشته اند - پهلوی مجسمه یک جلد کتاب متعلق بخاندان سلطنتی فرانسه، باعلائم خاندان مزبور با جلد چرمی قرمز متعلق به سیصدسال قبل افتاده - در روی بخاری اسبابهای اصل و گلدانهای قیمتی، پراز گلهای زیبا است - از خلال پنجره بلندی که با توری های ابریشمی اعلاو پشت دریهای خوش رنگ پوشیده شده روشنائی بهجت آور روز تابستانی نمایان است.

صاحب خانه در اطاق نبود، یعنی مثل همیشه از ساعتی که قرار ملاقات گذاشته بود تاخیر داشت - تاخیر و خلف وعده از عادات و سنن لردها نری بود که با اصرار غربی سعی داشت از آن تخلف نکند - میگفت در سر موعد به میعاد - گاه حاضر شدن مایه اتلاف وقت است - دوریان گری از این پیش آمد اندکی عصبانی بود و علائم نارضایتی در ناصیه اش هویدا. مجلد ذیقیمی در دست داشت و ورق میزد - این مجلد کتاب مانون لسکو بود - تیک تاک ساعت دیوار کوب متعلق بعهد لوئی ۱۴ بیشتر او را عصبانی میکرد! چند بار تصمیم گرفت برخیزد و برود ولی در جای خود ماند ...

بالاخره صدائی در راهرو شنیده شد و درب اطاق باز شد - دوریان بدون اینکه رو را برگرداند غرغر کنان گفت:

- ها نری خیلی دیر کردید.

- آقای دوریان گری میترسم که ها نری نباشد که وارد اطاق میشود.

دوریان نگاهی به سمت درب ورودی انداخت و از جا برخاست:

- به بخشید من فکر میکردم که....
 - بلی شما خیال می کردید که شوهرم است. خیلی ببخشید که من خود
 را اینطور معرفی میکنم. من شمارا از روی عکسهای متعددی که شوهرم از شما
 دارد شناختم. گمان می کنم ۱۷ عکس شمارا جمع آوری کرده.
 - گمان نمیکنم لیدی هانری....
 - بسیار خوب فرض کنیم ۱۸ عکس ... من يك شب شما را با او در
 اپرا دیدم...

لیدی هانری این کلمات را بالبخذ عصبانی ادامیکرد و لحظه چشمان
 درشتش را از صورت دوربان گری بر نمیگرداند - از حیث صورت و اندام زن
 عجیبی بود. مثل اینکه لباسهای رادست و باچگی بریده و دوخته اند. بندرت
 اتفاق می افتاد که عاشق کسی نشود و چون همه عاشق او نمیشدند ، قلباً مکدر
 و خلقاً تیره بود - يك مشت از این یادگاری های تلخ و وحش را پیوسته عذاب می
 داد. نظرش پیوسته متوجه چیزهای غیر عادی بود ولی بچیزهای نامربوط منتهی
 شده بود. نامش و یکتور یاواشغال روزانه اش گردش در این کلیسا و آن کلیسا بود.
 دوربان گری پس از لختی گفت:

- لابد در شبی بود که اپرای لوآن گرین را نمایش میدادند .
 بلی درست است - در شبی بود که لوآن گرین عزیزم را نمایش میدادند
 من عاشق آهنگهای واگنر هستم و آنها را بهمه چیز ترجیح میدهم - نمیدانید آقای
 گری چقدر موسیقی واگنر خوب است، پرسروصد است- انسان میتواند در تمام
 دوره نمایش در کمال راحتی صحبت کند ، بدون اینکه کسی صدایش را بشنود.
 این خودش مزیت بزرگی است. عقیده شما غیر از اینست؟..

در حین ادای جمله آخری خنده عصبی ممتدی کرد و انگشتانش با تیغه
 بلند کاغذبری بازی میکرد - دوربان سر را بلند کرد و گفت:

- عقیده مرا میفرمائید؟.. گمان میکنم که غیر از این باشد - من هرگز
 در ضمن موزیک حرف نمیزنم. البته مشروط باینکه آهنگش خوب و ارزش گوش
 دادن را داشته باشد - اگر موسیقی بد بود باید البته با این جور چیزها خود را
 منصرف کرد.

- آهان اینهم یکی از عقاید هانری است. - بلی آقای دوربان گری؟ عقاید
 هانری همیشه از دهان دوستانش بمن میرسد.

تصور نکنید من موزیک خوب را دوست ندارم - من عاشق آهنگ خوب هستم ولی بهمان درجه از آن هم واهمه دارم - آهنگهای خوب مرا خیلی رمانسک می کند - اصلاً من پیانیست هارا میپرستم - نمیدانم چرا - شاید برای اینکه اکثر خارجی هستند - حتی آنهائیکه در انگلستان مولد شده اند ، بزودی سبک و پز خارجی میگیرند - واقعاً که مهارت غربی دارند - اما آقای گری چطور شده که شما به شب نشینیهای من نمیآئید - باید بیائید من نمیتوانم همه جازا با گل های ارکیده بیاریم و اکثر خارجیها را دعوت میکنم این خارجیها راستی آدم های غریب و ماهری هستند - هر جا باشند رونق و صفامیدهند ... خوب هانری هم آمد ... هانری من بسراغ شما آمده بودم و با شما کاری داشتم یعنی یک چیزی از شما میخواستم حالا یادم نیست چه میخواستم و آقای گری را اینجادیدم موضوع صحبت ما روی موسیقی بود - عقاید کاملاً یکی است ... امانه ... گمان میکنم باهم فرق دارد - رفیق شما از همه جهت بمن محبت کرد و خیلی خوشوقتم که با ایشان آشنا شدم.

لردهانری ابروهارا بعلامت مسرت بالا برد و گفت:

منهم بسیار محظوظ شدم عزیزم - دوریان خیلی عذر میخواهم که دیر آمدم - رفته بودم در پی یک قطعه قدیمی ... یکساعت مجبور به چانه زدن شدم چیز غربی است - در این دوره مردم ارزش همه چیز را میدانند ولی قدر و قیمت واقعی چیزی را نمیفهمند ...

من متأسفم که باید بروم - یعنی کاری دارم - به دوشس وعده داده ام که باهم بگردش برویم - خدا حافظ آقای گری - خدا حافظ هانری شما لابد بیرون شام میخورید - منهم همینطور منزل لیدی شوربری خواهید آمد؟ - البته خواهم آمد.

لردهانری تادم در بزنش را مشایعت کرد - لیدی هانری مانند پرنده که از قفس فرار کند بسرعت دوان دوان از در بیرون رفت و عطر ملایم و مفرحی در اطاق ماند - هانری سیگاری آتش زد دوروی صندلی راحتی دراز کشید - پس از چند پک که بسیگار زد گفت:

- دوریان عزیزم هر گز نهائی که موهای نرم دارند نگیرید.

- چرا؟

- برای اینکه خیلی حساس هستند.

- از قضا من اشخاص حساس را خیلی دوست دارم.
- پس هیچوقت متأهل نشوید - این کار از همه راحت تر است - مردها از روی خستگی متأهل میشوند و روزنها از روی کنجکاو و وسر انجام هر دو پشیمان میشوند
- فعلا که خیال ازدواج ندارم - چون عاشق هستم - این یکی از تعالیمی است که شما بمن آموخته اید و مشغول آزمایش هستم یعنی هر چه شما بگوئید من خوب بذهن میسپرم و امتحان میکنم -
- عاشق چه شخصی هستید؟
- عاشق بیقرار یک هنر پیشه تآتر
- ازدها نری شانه هارا بالا انداخت.
- آغاز کار که خیلی معمولی و عادی است.
- هانری اگر او را به بینید حتم دارم عقیده تان تغییر خواهد کرد.
- اسمش چیست؟
- سیبیل وان
- چنین اسمی نشنیده ام.
- نه تنها شما اسم او را نشنیده اند بلکه هیچکس از او خاطره ندارد - اما باور کنید که ژنی بتمامه منی است و یک روزی خواهد رسید که نقل دهان همه باشد - ژنی زن وجود ندارد - زنها موجودات تجملی هستند هرگز حرفی ندارند بزندان اما آنچه میگویند بی ملاحظت نیست زن نمونه ایست از پیروزی و غلبه ماده بر روح در صورتیکه مرد نماینده پیروزی و تسلط روح است بر اخلاق .
- بس است هانری ، ساکت میشوید ؟
- دوریان عزیزم - این مطالب عین حقیقت است - من مخصوصاً حالا مشغول مطالعه روحیه زنها هستم و میدانم چه میگویم اما موضوع بآن اندازه که من فکر میکردم بفرنج نیست - من بطور کلی دو قسم زن میشناسم - زنها ساده و زنها بزرگ کرده - دسته اول بسیار مفیدند - هر کس بخواد جاسنگین و با اعتبار باشد باید آنها را به شام دعوت کند - ولی گروه دوم در عوض جدا بند - خود را بزرگ میکنند برای اینکه جوان نموده شوند - مادر بزرگهای ما بزرگ می کردند برای اینکه خوب حرف بزنند - در آن زمانها روزلب و هوش زن با هم جمع بودند . اما آن زنها گذشت ! امروز اید آل زنها اینست که کمتر از سششان نما بانه شوند - اگر مادری بتواند خود را ده سال از دخترش جوانتر بنمایاند

به مال خود رسیده است امروز دیگر بیان و گفتار از بین رفته. در تمام لندن پنج نفر زن پیدا نمیشود که بتواند حرف بزنند و تازه دو تاشان نمیتوانند آنطور که باید در جامعه راه یابند در هر حال از زن ژنی خودتان بگوئید. از چه وقت او را می شناسید؟

- هانری، افکار شما مرا نگران کرده است.

- در این موضوع حرف نزنیم از کی شما آشنا شدید؟

تقریباً از سه هفته

- کجا او را دیدید؟

- هانری من همه سرگذشت خود را حالا برای شما شرح میدهم اما بشرطی که مرا مسخره نکنید. اگر من باشما آشنا شده بودم هیچوقت این پیش آمدها نمی شد- شما مرا تشنه زندگی کرده اید- میخواهم عمیق ترین و مخفی ترین راز حیات را موشکافی کنم و از هر چیزی سردر بیآورم چند روزی از اولین صحبت های مانگنشته بود که نمیدانم چه آتش سوزانی عروق مرا میسوزاند- هر وقت به پارک میرفتم یا قدم زنان از بیکا دیلی عبور میکردم، با چشم میخواستم مردم را بخورم. میخواستم راز زندگانی هر رهگذری را درک کنم- بعضی مرا جلب میکردند. از برخی دیگر بیزار میشدم- خلاصه فکرم دائماً در این اشغالات بود برای خودم سرگرمی جذاب و مسموم کننده درست کردم- متصل در پی احساس تند بودم تا عاقبت یک روز ساعت ۷ تصمیم گرفتم دل بدریا بزنم و جلو بروم- بروم در بیغوله های این لندن خاکستری رنگ مه آلود، این لندن بزرگ با چندین میلیون ساکنین متنوعش، یا بقول شما لندن گنجهکار و مرکز گناهان خیره کننده.

بطوری من مستغرق در افکار بودم که نه تنها هراس از خطر نداشتم

بلکه وجود خطر برای من لدنی بود.

حرف های شما همه در گوشم طنین خاصی داشت- شما بودید که میگفتید

اگر در زندگانی مرد اسراری وجود دارد همانها است که در تکاپوی زیبائی

و عشرت مصروف شده- نمیدانم چطور شد که به طرف محله کارگران رفتم

طولی نکشید که در کوچه و پس کوچه های تنگ و تاریک سردرگم شدم.

ساعت ۸ یا هشت و نیم بود که بدریک تا ترکیف و کهنه رسیدم- اعلان

های زشت و کثیف بدرو دیوارش چسبانده بودند و یک یهودی مهیب با ژیلت بدقواره

که هرگز در عمرم ندیده بودم، با سیگار متعفن بر لب دم‌درب ورود ایستاد بود موهای سرش کثیف و از هر طرف آویزان بود و روی سینه‌اش الماس درشتی در نور ضعیف چراغ میدرخشید. وقتی مرادید گفت: «يك لژ لرد؟» و فوراً کلاهش را از سر برداشت و تعظیم مفصلی کرد. نمیدانم چه چیزی در این مرد مرا مشغول میکرد. آدم نبود غولی بود. حالا هر چه میخواهید بمن بکنید، يك لیره دادم و يك لژ در جلوی سن گرفتم و وارد شدم. هنوز هم نفهمیدم چه چیزی مرا وادار کرد بآنجا بروم. ولی اگر آنجا نرفته بودم. هانری عزیزم از درک زیباترین رمان زندگانی‌ام محروم بودم - هان بین باز شما میخوانید راستی راستی که نمیشود شما را تحمل کرد.

- نه دوربان. من نمیخواندم. یا اگر هم بخندم بشما نمی‌خندم. شما میگوئید بهترین رمان زندگانی‌ام در صورتیکه باید بگوئید (اولین رمان زندگانی‌ام) شما همیشه دوست داشته خواهید شد و خودتان هم عاشق عشق خواهید بود.

«عشق بزرگ» مال کسانی است که کاری ندارند بکنند. در هر کشوری یگانه دلیل وجود دسته‌از بیکارها همین است. - ترس نداشته باشید - مقدرات و پیش آمدهای زیبائی در کمین شما نشسته است - این يك مقدمه است.

- شما اینقدر مرا سطحی فرض کرده اید؟

- نه بعکس من شما را خیلی عمیق میدانم.

- مقصودتان چیست؟

- عزیزم، آدمهای سطحی آنهایی هستند که فقط يك دفعه در عمرشان کسی را دوست داشته باشند. آنچه را که آنها بنام وفاداری و قانونی بودن مینامند. من به بی‌حسی - عادت - و نداشتن هوس و تصور تعریف میکنم. در زندگانی عادی حس وفاداری بعینه مانند يك دندگی و سماجت در حیات فرهنگی است هر دو بمنزله اعتراف به شکست و انحطاط است. وفاداری!..

باید يك روزی من این را خوب برای شما. توجیه کنم. اینجا يك کمی -

عشق تملك دخالت دارد که مطلب قابل دقت است.

در هر حال نمیخواهم شما را معطل کنم بعد چه شد؟

- پس از ورود به تئاتر در لژ کثیف کوچکی جلوی سن نشستم - از لژ

خودم مشغول و ارسنی سالن تئاتر شدم. سالن پر بود از آدمهای بی‌ریخت و بی سلیقه. از همه رنگ آدمهای چرکین مثل این شیرینی‌های بد مزه و بدرنگ

که طبقه سیم می بلعند. در بالکن و گالری آدمهای نسبتاً تمیزی بودند ولی در دوردیف صندلیهای ارکستر مطلقاً کسی نبود - دخترها پرتقال و آب جو میفروختند - همه مشغول شکستن فندق و گردو بودند.

- لابد همه می گفتند که به تماشای بهترین نمایشهای درام انگلیسی رفته اند.

- بلی.. خلاصه.. من غرق حیرت بودم که چرا باینجا آمده ام - که يك بار چشم افتاد بروی اعلان بزرگی که نمایش نامه آنشب را اعلام میکرد - میدانید چه نمایشی می دادند؟

- لابد یکی از آن قطعه هایی که پدر بزرگ های ماعاشق آن بودند.. من هرچه بیشتر نگاه میکنم می بینم آنچه که پدران ما بآن راضی میشدند و دلخوش بودند و هر چیزی که رضایت آنها را تأمین میکرد حالا رضایت ما را تأمین نمی کند - در هنر و در سیاست پدر بزرگها همیشه تقصیر کارند..

- این بار نمایش نامه میدانید چه بود - رومشوژولیت - من يك قدری ناراحت شدم وقتی دیدم باید از شاهکارهای شکسپیر را در يك چنین قسمی به بینم ولی باز نشستم و تصمیم گرفتم که پرده اول را بمانم - همینکه ارکستر مرکب از يك پیانو و فلوت در تحت نظریکنفر یهودی شروع شد دیگر می خواستم فرار کنم - تا اینکه پرده بلند شد و نمایش شروع شد. رومستویك آدم چاق متعفن با ابروهای سیاه بود - بوی خمره آب جومی داد - رلهای دیگر هم همینطور دکور - تماشای - دیگر همه بهم می آمدند و دست کمی از هم نداشتند اما وقتی ژولیت پاروی سن گذاشت همه چیز عوض شد - هانری تصور کنید دختری ۱۷ ساله، يك صورتی مثل گل، يك سر كوچك با موهای خرمائی که دورش پیچیده چشمهایی مثل چاه عشق عمیق، لبهامانند برک گل سرخ - در عمرم چیزی از این زیباتر و طناز تر ندیده بودم - یکروزی شما می گفتید که هیچ چیز حساس در شما کمترین تأثیری ندارد جز زیبایی، فقط در مقابل زیبایی پاك و مطلق پیشمندان از اشك پرمی شود.. باور کنید هانری که من این دختر را جز از خلال پرده اشکی که در چشمهایم حلقه زده بود نمی دیدم - و چه صدائی - هرگز يك چنین صدائی در عمرم نشنیده بودم - اول که بگوش میخورد يك قدری درشت بود اما بلافاصله مثل آهنك نرم و لطیفی گوش را نوازش می داد - در سن باغ وقتی حوف میزد تمام لطافت شبزبانی در نزدیکی های سحر که بلبلها میخوانند

در روحم مجسم می‌شد. وقتی آهنگ را بالا میبرد مثلاً ویولونی بود که طوفان مخوفی بنوازد - خودتان میدانید که تأثیر صدا چقدر مهم است و تاجه پایه ممکن است شخصی را تهییج کند صدای شما و صدای سبیل وان در من یک نوع تأثیر دارند و مثل اینست که قلم را نوازش میدهند. بمحض اینکه چشم را می‌بندم صدای شاد در گوشم می‌پیچد و هر دو یک تلقین بمن می‌کنند و من متحیر می‌مانم بطرف کدام یک از این قوای روح بخش و تسلی دهنده بروم - نمیدانید تاجه پایه این دختر را دوست دارم و بتمام معنی عاشقش شده‌ام! هانری اگر بدانید چه لطفی دارد، چه قدر مرا مجذوب و فریفته کرده - چطور او را می‌پرستم زندگی و خوشی من اوست - هر روز می‌روم و بازی کردنش را تماشا می‌کنم - هر شب رلی در یکی از نمایشگاه دارد..

یک شب در آغوش عاشق ایطالیایی جان میدهد - شب دیگر در لباس پیشخدمت زیبایی در قصر آردن در آن جنگل‌های انبوه بازی می‌کند - شب دیگر در دیوانه‌دربار پادشاهی را بازی می‌کند که باید علف‌های تلخ را از کوچه‌ها بیاورد و بخورد - در نمایش دیگری در دختر بی‌گناهی بازی میکند که رقیب حسود گلوی نازکتر از گلش را پاره کرد - خلاصه در سن‌های مختلف و در لباس‌ورل‌های مختلف خوب و ارسی کردم - و هرگز نمی‌اینطور مرا شیفته و فریفته و عاشق نکردند این دختر غیر از تمام آنهایی است که من دیده‌ام چون شناختن سایر زنها بهمان سهولتی که بزک و توالشان را آدم تشخیص میدهد برای من میسر است اما بهیچوجه نمی‌توان به تمایلات باطنی و خمیر مرموز این دختر پی برد و رسوخ کرد سایر زنها زندگی‌شان خیلی ساده و معمولی است - صبح‌ها در پارک اسب سواری میکنند - بعد از ظهرها لباس می‌پوشند و به مجالس چائی می‌روند - در روی لبان همه تبسم مصنوعی ظاهر است طرز رفتار ساختگی همه‌شان واضح و روشن - ذره‌جذابیت ندارند - اما هنر پیشه‌ها، از این عادات معمولی مستثنی هستند، هانری! چطور شما به من نگفتید تنها هنر پیشه‌گان لیاقت اینرا دارند که دوست داشته شوند.

- علتش اینست که من خیلی از آنها را دوست داشته‌ام..

- بلی، اما از آن پتیاره‌های مورنک کرده و بزک کرده.

- خیلی هم به مورنک کرده‌ها و بزک‌کن‌ها خرد نگیرید، بعضی اوقات

همین‌ها هم جذابیت خاصی دارند.

- حالاً می بینید که حیف بود از سیبیل وان باشما صحبت کنم؟
- نمیتوانستید که در این موضوع با من حرف نزنید. تا آخر عمر شما
جزئیات زندگانی تان را برای من خواهید گفت.

راست است- حق دارید. من نمیتوانم چیزی از شما مخفی کنم- شما
يك اثر غریبی در من دارید- اگر وقتی مثلاً جنایتی هم مرتکب شوم میدانم
که راست و پوست کنده برای شما نقل خواهم کرد- و شما هم حالت مرا
خواهید فهمید.

- دوریان، شما و امثال شما که مانند اشعه خورشید در زندگانی هستید،
جنایت مرتکب نخواهید شد- خاطر جمع باشید ولی از خلوص نیت شما ممنونم
خوب- حالاً راستش را بگوئید به بینم، ببخشید- این کبریت را بمن بدهید
مرسی- حالاً رابطه شما با سیبیل وان به کجا منتهی شده است؟
دوریان گری از شنیدن حرف از جاجست- گونه هایش مثل آتش سرخ
بود. در چشمانش شعله مهر و غضب هویدا.

- هانری - سیبیل وان دختر معصوم و بی گناهی است.

- هانری مکث نمود بالحن غریب و کمی لرزش در صدا گفت:
دوریان این جور دخترهای پاك ارزش آنرا دارند که آدم دست
رویشان بگذارد. حالاً چرا من شما هم را عصبانی کنم- من اطمینان دارم که یکی
از همین روزها بشما تسلیم شود و شما تصاحبش کنید آدم وقتی به پایه ستایش و
دوستی رسید، اول خود را گول میزند، سپس به گول زدن طرف میپردازد.. این
را اسمش را گذاشته اند رمان- باری حالاً تصور میکنم که آشنا شده اید؟ ..
هان؟

- البته، با هم آشنا شده ایم- یعنی در همان شب اول این جهود منهوس
و چرك آلود به لژ من آمد و مراد عوت کرد که به لژ هنر پیشه ها بروم و به ژولیت
معرفی کند. من میخواستم بکشمش گفتم چندین سال است که ژولیت در شهر
ورون مرده و جسدش در تابوت مرمری است- وقتی مردك این حرفها را شنید
حمل کرد بر اینکه یامن شامپانی زیادی خورده ام یا دیوانه شده ام.
-شکی نیست.

- بعد سؤال کرد که من در روز نامه ها چیزی مینویسم یا نه؟ من جواب
دادم که حتی يك روز نامه هم هیچوقت نمیخوانم- بعد درد دل کرد که ستون

انتقادات تأثر خیلی با او همراه نیست چیرن مایه دردست ندارد ..
 - راست میگوید اما وقتی آدم ریخت این نویسنده‌ها و منقدین را نگاه
 میکند خیال میکند مایه زیادی برای سیر کردنشان لازم نباشد .

- با اینحال یهودی مان مدعی است که اینقدر هم پول ندارد. در هر حال
 ما در این حرفها بودیم که چراغ را خاموش میکردند و باید بیرون برویم -
 بمن سیگار تعارف کرد و اصراری داشت که من بکشم ولی رد کردم - طبیعتاً
 فردا شب هم رفتم.

تا از دور چشمش بمن افتاد تازمین خم شد و این بار مرا به عنوان حامی
 صنایع ظریفه به عرش اعلای برد. من با اندازه از این مرد ضمخت و اکبیر بیزار بودم..
 اما عشقی بشکسپیر داشت - یکروزی در میان صحبت بمن گفت بخاطر عشق
 شکسپیر پنج بار تا کنون ورشکست شده.

در دنیا ای که اینهمه آدمها در سر مسئله نثرزندگان ورشکست میشوند
 ورشکست شدن بر سر شعر افتخاریست .. خوب پس بالاخره چه وقت با ماد موازل
 سیبل وان آشنا شدید؟

- در شب سیم. در آن شب لرزانند را بازی میکرد. دیگر من نتوانستم
 جلوی خودم را بگیرم و با طاقش رفتم - در حین نمایش برایش گلی انداختم
 او هم با گوشه چشم جواب گفت. یعنی اینطور خیال میکنم .. یهودی کهنه کار
 در آن شب خیلی اصرار کرد و میخواست بهر جوری شده را به داخله تأثر
 ببرد. من تسلیم شدم - بدون اینکه لزومی در این به بینم که با او آشنا شوم
 تعجب همین جا است.

- نه - چه جای تعجب است؟ -

- بلی؟ جای تعجب نیست؟ -

- بعد خواهم گفت چرا - فعلاتار یخچه دختر بیشتر برای من اهمیت دارد
 سیبل وان؟ - اوه نمیدانید چقدر محبوب و معقول بود - اصلاً در وجودش
 یک چیزی از بچه گی هست - وقتی گفتم که طرز بازی کردنش را دوست دارم
 چشمایش را مثل بچه‌های معصوم باز کرد. مثل اینکه اصلاً بمهارت و صنعت
 خودش هیچ اطلاعی نداشت خلاصه وقتی ما رو بروی هم ایستاده بودیم هر دو
 وضع مغشوش داشتیم - ماد و تا مثل دو نفر بچه رو بروی هم ایستاده و چشم بهم
 دوخته بودیم و یهودی نزدیک بخاری غبار آلود کثیف قاقاه میخندید و نطق می -

کرد. بمن لرد خطاب می‌کرد. من گفتم که لرد نیستم. آنوقت سیبیل وان بحرف آمد و گفت که «شما بیشتر بیک پرنس شباهت دارید و از همین جهت من شما را پرنس شارمان خطاب می‌کنم.»
 - به! به! دوریان سیبیل وان خیلی خوب راه و رسم حرف زدن را بلد است و عجب تعارف خوبی کرده.

- نه - شما درست روحیه او را نمی‌فهمید - او در وجود من چیزیکی از بازیکنان تئاتر چیز دیگری نمی‌دید. هنوز از زندگانی هیچ چیز بلد نیست - با مادرش که زنی پزمرده است و در شب اول رل لیدی کاپوله را بازی می‌کرد یکجا زندگی می‌کنند و پرواضح است که روزگاری از این خوشتر دارا بوده‌اند.
 - بلی، من این قیافه‌ها را خوب می‌شناسم و خیلی مرا محزون می‌کنند - لرد هانری وقتی این جمله را میگفت نگاهش روی انگشترهای قیمتی اش بود.
 - باری یهودی داشت تاریخ پیره زن را می‌گفت ولی من جلویش را گرفتم و گفتم چندان مایل نبستم -

- من باشما موافقم - تراژدی سایرین چیزهای میان تهی است و حوصله آدم را تمام می‌کنند -

- بتنها کسی که من علاقه دارم همان سیبیل وان است - بمن چه که از کجا آمده - از سرزیبا تا پاهای کوچکش هم نمونه ایست از کمال - هر شب می‌روم بازی - کردنش را نگاه می‌کنم و هر شب در نظرم عزیزتر و زیبا تر جلوه می‌کند.
 - آهان - پس برای همینست که مدت‌هاست دیگر با من شام نمی‌خورید؟
 من فکرمی کردم که لابد پایتان بجائی بند شد - اما درست آنچه که من فکر می‌کردم نیست..

- چطور! - من که هر شب باشما شام می‌خوردم و چند بار هم باهم به ابرا رفتیم.

- بلی اما هر شب خیلی دیر میرسیدید.

- راست است - من نمیتوانم یک شب هم که شده صدایش را نشنوم - ولو برای یک پرده هم باشد بتاتر می‌روم - من تشنه وجودش هستم و وقتی بروحی که باید در این بدن لطیف عاج گون مختفی باشد فکر می‌کنم حس احترام و واهمه غریبی سراسر وجودم را می‌گیرد.
 - دوریان امشب با من غذا می‌خورید؟

- امشب دورین و فردا شب رل ژولیت را بازی میکند.

- چه شبی سیبیل وان خواهد بود؟

- هیچ شب

- تبریک میگویم.

- خیلی شما آدم شروری هستید. این دختر بتهنهایی جانشین تمام زنه‌ای تاریخی است. هویت عامی و عادی دیگر متروک مانده حالا شما هر چه میخواهید بخندید ولی من اطمینان میدهم که این دختر نابغه است. من بعد پرستش دوستش دارم و میخواهم عشقش را جلب کنم. شما از تمام رموز مطلعید راهی پیش پای من بگذارید. من چه کنم که مرا دوست بدارد؟

من میخواهم رومو حسود من باشد. من میخواهم که عشاق بزرگ تاریخی هم بر عشق ما رشک ببرند، از دیدن عشقی که در ما متجلی میشود محزون و حسود شوند. من میخواهم که نفس عشق ما مانند نسیمی خا کستر آن عشاق بزرگ را بهرکت آورد آنها را از خواب عمیق بلند کند. او خدا. امید ایندهاری چه آتشی مرا میسوزاند. دوریان این حرفها را با حرارتی میگفت و در اطاق قدم میزد. گونه‌هایش سرخ شده و بهیجان شدیدی گرفتار شده بود.

لردهانری از دیدن جوان لذت میبرد. چه تفاوتی بین دوریان امروزی و دوریان محبوب و پریشان اولین جلسه ملاقاتشان..

در این مدت که تمام وجودش مانند غنچه گل شکفته شده و بزگهای لطیفش برنگ ارغوانی به تلولو درآمده و روحش از زوایای خموش و تاریکی بیرون جهیده و در صحنه حیات با «میل» بمصاف پرداخته. بالاخره لردهانری در مقام سؤال بر آمد.

- بسیار خوب! حالا نقشه شما چیست؟

- در یکی از این شبها مایلم که شما و بازیل را بتأثر ببرم و بچشم خود بازی کردنش را به بینید. از نتیجه اینکار من کمترین دلواپسی ندارم چون حتم دارم که بنبوغش اعتراف خواهید کرد. آنوقت او را از چنگ این پیره یهودی نجاتش میدهم.

با او قراردادی بمدت سه سال دارد که دو سال و هشت ماهش باقی است.. معلوم است که حتی باید مبلغ قرارداد را بدهم. وقتی معامله مان سرگرفت برای او دروست اند تأتری اجاره خواهم کرد که در محیط خوبی تکمیل کند آنوقت

است که خواهید دید تمام دنیا را محور خود خواهد کرد همانطور که مرا شیفته و دلباخته خود کرده است.

- دوست ز بیایم خواهید دید که چنین چیزی نخواهد شد.

- و من بشما قول میدهم که خواهد کرد چون علاوه بر استعداد و هنر نمایی یعنی بهترین استعداد عالی طبیعی دارای قوه و قدرت ممتاز دیگریست که همان شخصیتش باشد یادتان میآید که شما چندین بار بمن گفتید که عصر ما از اصول تبعیت نمیکند بلکه مطیع شخصیت افراد است.

- باشد!.. چه روزی برویم؟

- صبر کنید.. امروز سه شنبه است. فردا برویم. فردا ژولیت را بازی خواهد کرد.

- بسیار خوب پس ساعت ۸ در بریستول - من خودم بازیل را هم خواهم آورد.

- او نه! هانری ساعت ۸ نه! ساعت شش و نیم... خوب؟ باید قبل از شروع آنجا باشیم و حتماً بازی کردنش را در پرده اول به بینیم وقتی که رومئو ملاقات میکند.

- شش و نیم!... چه ساعتی؟ در این ساعت من خوشوقتیم که چائی بخورم یا یک رمان انگلیسی بخوانم. باید لا اقل تا ساعت ۷ صبر کرد یک نفر آدم حسابی قبل از ساعت ۷ شام نمیخورد. شما تا آنوقت بازیل را خواهید دید یا من دو کلمه برایش بنویسم؟..

- آه این بازیل عزیز! در تمام این هفته حتی یکبار هم او را ندیدم. تقصیر من است چند روز قبل تصویر مرا در یک قاب بسیار عالی فرستاده. نقشه قاب را مخصوصاً برای من طراحی کرده. دیدن این تصویر که یک ماه از من جوانتر است اگرچه موجب حسادت باطنی من است ولی هر وقت نگاه میکنم مرا غرق تحسین و مسرت مینماید.

باری من هیچوقت میل ندارم که بازیل را تنها ملاقات کنم. حرفهای مرا عصبانی میکند. همیشه بمن نصیحت میکند. مرا راهنماییهای خوب میکند هانری تبسمی کرد:

- بلی. اشخاص همیشه در صدند که بشما آنچیزی را تعلیم بدهند که خودشان بیشتر از همه بآن محتاج هستند. اینرا من حاتم بخشی بيموردي ميدانم.

— البته بازایل بهترین رفیق دنیا است) — اما از وقتی که شما را شناختم و باشما انس گرفتم دیگر نمیتوانم او را متحمل شوم.

— میدانید چطور است؟ — بازایل آنچه که عزیز و ذقیمت در نهادش وجود دارد بکارش میدهد، وقف صنعتش میکند — بطوریکه در زندگانی حقیقی چیزی جز يك مشت اصول مختلف و يك نظر صائبی در قضاوت امور در دستش نمانده و بطور کلی من فقط آن هنرمندانی را قابل معاشرت و صاحب ملکات معاشرتی دیده‌ام که بهره کافی از هنرمندی نداشته‌اند در صورتیکه هنرمندان واقعی خود را از همه جهت وقف صنعت خود نموده‌اند و شخصشان از همه جهت غیر قابل اعتنا و توجه است. درد دنیا مخلوقی کمتر شاعرانه تر از شاعر ژنی سراغ ندارم — در صورتیکه شعرای درجه دوم واقعا شاعرانه هستند. هر چه شعرشان تو خالی و بی مغز تر باشد، جلوه خودشان بیشتر است. فقط بخاطر اینکه مردی کتابی پر از اشعار متوسط و سرد چاپ کرد، همه گرد او میچرخند. يك چنین اشخاصی در شعری که نمیتوانند بنویسند، زیست میکنند در صورتیکه شعرای حقیقی، شعرای بزرگ شعری را که جرئت ندارند در آن زیست کنند میسرایند.

— من نمیدانم اینکه میگویند عین حقیقت است یا خیر هانری.

دوربان این حرف را که گفت از روی میز تنک بلوری طلاکاری بسیار زیبایی را برداشت، دستمالش را با عطر آن آغشته کرده و گفت: اما چون شما نید که میگویند باید راست باشد و من باور میکنم. من دیگر بروم — منتظر من است فردا فراموش نمیکنید. بله؟ خدا حافظ.

بعض اینک دوربان از اطلاق لردها نری خارج شدها نری پلك های كلفت چشمش را رویهم گذاشت و بفکر عمیق فرورفت بطور حتم تا کنون کمتر کسی مثل دوربان گری او را مجذوب خویش نموده است با وجود این وقتی که دل دوربان بجائی دیگر بند شده ذره حسادت بخاطرش خطور نکرد بلکه بعکس از این بابت خوشحال هم شد.

چه در این صورت مطالعه رفتار و کردار جوان برای او کسب اهمیت بیشتری میکرد. لردها نری بروش علوم طبیعی بیش از اصل موضوع آن علم ذی علاقه بود و در نتیجه علاقه بهمین روش بود که تجزیه و تحلیل روحی را قبال در مورد خود و سپس در روی سایرین شروع به آزمایش میکرد چه تنها چیزی که در نظرش قابل تفهیم و لایق علاقه بود زندگانی انسانی بود در مقابل موضوعی باین بسیطی و پر برکتی، سایر

چیزها در نظرش خوار و بی‌مایه بود. در حقیقت و قتی که ناظری صورتش را روی کوره که در آن مصائب و خوشی را بهم آمیخته خم میکند دیگر احتیاجی به شیشه تار برای محافظت خود ندارد هیچ چیزی مانع این نمیشود که بخارات مسموم که از این کوره متصاعد میشود به مغزش سرایت کند و تصوراتش را به فانتزی‌های بد شکل و تخیلات ناروا لکه‌دار کند بعضی زهرهای بسیار حاد وجود دارد که ممکن نیست اثراتشان را بدون آلودگی و تحمل خطرات فوق‌العاده رویت کرد یا بدون وجع شدید ذائقه آلام آن را حس کرد.

برای اینکه به کنه و کیفیت تاثیرات مخوف آن پی ببرند باید ناملايمات و ناخوشی‌های شدیدی تحمل نمایند - اما اگر کسی تاب تحمل این بار را داشت در عوض اجر بزرگی خواهد برد چه عالم ما از عجایب بيشماری پر است... مطالعه کردن منطق عجیب و سخت شهوت، زندگی حساس و سایه روشن دانه‌ها و هوش مطالعه نقاط تماس و متضاد این دورشته هم آهنگی و تضاد این دو جریان همه اینها لذت بخش است. اهمیتی ندارد که با چه قیمتی همه اینها را میتوان در زیر سرپوش آزمایش مورد مطالعه و مدافعه قرار داد و به کیفیت آنها پی برد چه واقعاً تقویم این احساس از حد احصاء خارج است میدانست که در تحت نفوذ کلام موزون و صدای با آهنگ و نافذش بود که روح دوربان گری بسوی این دختر جوان تر و تازه متوجه شده و محبوب او گردیده است و همین فکر و رضایت خاطر بوج که در ناصیه اش آثار فرح و رضامندی ایجاد کرده - بای این جوان تازه بالغ حساس به نسبت زیادی مخلوق تعالیم او است - او است که در کالبد زیبای این جوان روح تازه ای دمید او را در تحت تلقینات افسون‌گرش بیار آورد. پیش از این چیزی نبود؟ - نه! اکثریت قریب با اتفاق مردم منتظرند که زندگی دفعه به يك نحوی در مقابل چشم آنها گشوده شود و پرده اسرارش باز شود فقط عده بسیار معدودی که حقیقه منتخب هستند قبل از اینکه پرده اسرار حیات از پیش چشمشان برداشته شود و بکنه اسرار زندگی پی میبرند غالباً این استعداد مدیون هنر و بخصوص صنعت ادب است - زیرا فقط این است که مستقیماً به شهوات و بهوش مرتبط است - اما بعضی اوقات يك شخصیت غیر ساده هم ممکن است همین را دارا باشد و بخودی خود و بلاواسطه جای هنر را بگیرد زیرا همانطور که شعر و نقاشی و حجاری دارای شاهکارهایی است زندگی هم موجد شاهکارهای قیمتی است.

بلی.. طفل بالغ بشمر رسید و تا قبل از خاتمه بهار بارور خواهد شد - در

نهادش صلابت جوانی مخمر است ولی این صلابت دارد کم کم موزون و متفکر میشود - تماشای این تجلیات چقدر مسرت بخش است. در این موجود زیبایی جسمی و زیبایی روحی هر دو انسان را مجذوب و غرق تحسین میکنند. چه اهمیت دارد که بدانیم این بازی به کجا منتهی میشود و نتیجه مشئوم آن چیست؟ دوران در روی صحنه حیات واقعی بعینه مانند پهلوانان تأثر است در روی سن. خوشی و مسرت این بازیگران در ما مؤثر نیست در صورتیکه ناکامیها و تأثراتشان در ما احساس زیبایی و ستایش را تحریک میکنند و ما را مانند گل سرخ آتشی در مقابلشان خیره و مجذوب میکند

روح و جسم، جسم و روح، چه معمای مضاعفی! روح، بدون اندک سنگینی مادی بحرکت در نمیآید و جسم هم بعضی اوقات روحانیت میگیرد. شہوات ممکن است رقیق و روحانی شوند و هوش مبتذل و بست گردد کیست که بتواند بگوید کجا حرکات جسم منتهی و کجا ملکات روح آغاز میگردد؟ چقدر تعریفات و توجیہات روان شناسان سطحی و ساختگی است و چقدر مشکل است ادعاهای مکاتب مختلف را سنجید و تصمیم گرفت. آیا روح شبیحی است که در خانه گناه سنگر گزیده؟ یا اینکه بر طبق نظر Giogdano Bruno جسم در روح تحلیل میرود؟ هما نظور که تفکیک روح از جسم معمایی است جمع و اتحاد بین این دو هم مجهولی است.

لرزه‌انری غرق این تفکرات بود و میپرسید که آیا ممکن است از روان شناسی پیکره واقعی یک مطلق و صمیمی را بنا کرد.

علمیکه قادر باشد ما را بتارو بود مخفی زندگانی آشنا گرداند - علی‌ای حال تا اینکه این معمای بزرگ حل شود و باین مجهولات معرفت پیدا کنیم باید در تشخیص نفس خود اعتماد پیدا نکرد و در تفهیم باطن دیگران ادعای مبالغه آمیز نکرد - تجربه در مورد اخلاق - بی ارزش است - انسان اشتباهات و خطاهاییکه ناشی از جهالت و تاریکی فکر او است رویهم انباشته و بنام تجربیات و سرمشق‌های اخلاقی موسوم کرده است.

مدرسین اخلاق این تجربیات را سرمشق و هادی مردم پنداشتند و تصور کردند این چیزها در تزکیه نفس مردم و تشکیل اخلاق عمومی مؤثر است و میتوان از آن استفاده کرد و اینطور تعلیم دادند و انمود کردند که این تجربیات بما راه صواب که باید پیروی کرد نشان میدهند و راه کجیکه باید اجتر از جست

معین می‌کند در صورتیکه اینطور نیست - تجربه نمیتواند قوهٔ خلاقیت داشته باشد نه تجربه و نه وجدان هیچ يك اصل عمل نیست .

رو بهمرفته تجربه يك چیز را میتواند مستقر کند : برای هر يك از ما ، ممکن است آتیه بی شباهت بگذشته نباشد و گناهی که اولین بار در تلخی و مرارت مرتکب شدیم ، ممکن است بعدها ، کرار آدر کمال وجد و بشاشت مرتکب گردیم .

در نظرش مسلم شده بود که فقط روش آزمایشی است که میتواند او را در تجزیه دقیق و علمی شهوت کامیاب و موفق کند - و دوربان گری از همه جهت مدل و نمونه بسیار مبرزی است برای این آزمایشها و حتم داشت که نتایج فراوان و بسیار ذقیمت بدست خواهد آورد - عشق شدید و ناگهانی برای سببیل وان يك مسئله روحی بسیار مهمی است یکی از اسباب این عشق ناگهانی ، بدون تردید کنجکاوی بود ، اسباب دیگر ، بلاشك . چشیدن مزهٔ احساس قوی و جدید پس شهوتش يك شهوت ساده و عادی نبود بلکه بسیار پیچیده و قابل اوه است . بدین معنی که غرائز شهوانی که در نتیجه بلوغ وجودش رامشعون و مسخر کرده بطوری در نتیجه تسلط تصورات تغییر ماهیت یافته که حتی در مقابل نفس مختار جوان عاری از تمایلات شهوی نمودار گردیده و نتیجه این شده است که خطر بزرگتر و مخوف گردیده چه شهوتهایی ما را بیشتر آزار میدهد و تحت شکنجه قرار میگذارد که ما از مبدء آن جاهل و یا غافلیم و بعکس وقتی از نوع و مبدء آنها باخبر و با اطلاع باشیم ، رسوخشان کمتر ، اثرشان ضعیف تر است . چقدر اتفاق افتاده که در حینی که تصور میکنیم در روی سایرین آزمایش مینمائیم وجود خودمان است که تحت آزمایش قرار داده ایم لردهانری غرق این تفکرات طولانی بود که پیشخدمت در راز و اطلاع داد که وقت است برای شام لباس بپوشد . هانری از جا برخاست - از پنجره نگاهی بکوچه انداخت - اشعه طلایی آفتاب هنوز بر پنجره های بالای عمارت روبرومی تابید و شیشه ها مانند فلز گداخته متلولو بود بالاتر از آن آسمان برنك سرخ پژمرده بود . لردهانری بیاد دوست خود افتاد که حیات او هم شامل تمام الوان زیبایی است که از سرچشمه جوانی رنك گرفته و پیش خود سؤال کرد که آخر و عاقبت این ها چه خواهد شد!

نیمه شب گذشته بود که وارد خانه شد - در روی میز سرسرا تلگرافی از طرف دوربان گری دید که خبر نامزدی خود را با سببیل وان اطلاع داده بود .

فصل پنجم

دختر جوان مادرش را ناز میکرد مژده‌ها میداد و زمزمه‌ها میکرد. سرش در آغوش زن خسته و پژمرده که در روی تنها صندلی راحت آن اطاق محقر، پشت پنجره نشسته بود جا بجا میکرد- «مادر جون، من که خوشم، خیلی، خیلی خوشم- تو هم بگو که خوشی...»

مادم‌وان تکانی خورد، دستهای لاغرش را که از بزرگ سفید شده بود روی سر دخترش گذاشت و گفت:

- خوشحال؟... من وقتی خوشحالم که تو را روی سن میبینم- فکر و ذکر تو باید روی سن باشد- آقا اسحق خیلی بمامحبت کرده و ما باو مقروض هستیم دختر سرش را بلند کرد! اخم کنان گفت:

- پول؟ - مامان باز اسم پول آوردی... مگر عشق از پول بالا تر

نیست؟

آقا اسحق بمانجاه لیره قرض داده که ماهم بخوریم و هم قرضهایمان را بدهیم و یک لباس هم تن جیمز بکنیم- اینها را دختر جان نباید فراموش کنیم.

پنجاه لیره خیلی پول است- آقا اسحق خیلی بمامحبت کرده که یک همچنین پولی بمانجاده...

- آقا اسحق آدم حسابی نیست- نمیدانی چطور بامن حرف میزند- من که از او بیزارم.

دختر جوان بلند شد و بطرف پنجره رفت.

- من که متحیرم اگر او نبود چه بر ما میگذاشت.

سیمیل‌وان سری تکان داد و خنده کنان گفت:

- مامان! ما دیگر باو احتیاجی نداریم- بعد از این دیگر پرنس شارمان

بکارمان رسیدگی میکند...

سپس چند لحظه ساکت ماند- موج خون گونه‌هایش را گلگون کرد-

نسیم حیات بخشی غنچه لبهایش را از هم باز کرد و شگفته شد مثل این بود که

باد تند شهوت سراسر وجودش را احاطه کرده و چین‌های لباس زیبایش را

بحرکت درآورده است لختی در این هیجان باطنی مانده‌سپس گفت:
- من دوستش دارم.

-چه دیوانگی- دخترم- چه دیوانگی- تنها جواب مادر همین بود که طوطی‌وار بر زبان راند- حرکت ناموزون دستهای لاغرش با انگشتر و جواهرات ساختگی، ذائقه این چندکلمه حرف را سردتر کرد- اما قهقهه‌ملایم دختر، اطلاق را پراز روح کرد- وجد و نشاط مرغ‌قفس در الحان صدایش مترنم بود- در چشمان جذایش فروغی از نشانه دل‌پرتوانداخت، سپس لحظه پلکها را رویهم گذاشت، از ترس اینکه راز نهانی اش فاش شود- وقتی دوباره باز کرد غبار آمال و حسرت آنها را پوشانده بود.

«عافل» از روی صندلی راحتی وصله‌خورده بالبان بهم‌فشرده به حزم و احتیاط توصیه میکرد و یک‌مشت دستورات خشکی را تکرار میکنند.

دختر جوان گوش نمیداد- در محبس‌عشق آزادانه از این سو به آن سو میرفت- در همه جا شاهده‌اش. پرنس‌شارمان با او بود- از حافظه‌اش استمداد میکرد که حالت او را در خاطرش مجسم کند- روحش را در طلب محبوبش فرستاد، و دوست در نظرش حاضر بود. در روی لبانش آتش بوسه عشق میسوخت و در روی پلکهای چشمانش نفس گرم دوربان محسوس بود.

«عافل» که آنرا دید، رویه و بیانش را تغییر داد- تصمیم گرفت از ته و توی کار سردر بیاورد- ممکن است این جوان ثروتمند باشد- در این صورت چه عیبی دارد که بفکر عروسی با او باشد- هر تیری که در ترکش خدعه داشت بکار برد.

سببیل وان میدید لبان نازک و چین‌خورده مادر می‌چنبد و متبسم است- ناگاه خود را محتاج این دید که حرف بزند- از اینگونه سکوت‌های دق آور نگران بود.

-مامان- مامان- چرا این جوان اینقدر مرا دوست دارد؟ - من میدانم چرا او را اینقدر دوست دارم، من دوستش دارم برای اینکه تصویر زنده‌عشق است- اما او در من چه سراغ دارد؟ من که لایق او نیستم - در هر چیز خودم را پست‌تر از او میبینم اما میدانم چه سر است که خودم را حقیر و بیچاره نمیبینم بعکس مغرور میبینم- مامان بگو به بینم، توهم پدر مرا همانطور که من پرنس‌شارمان را دوست دارم دوست میداشتی؟

صورت پیره زن در زیر بزرگ نامطبوع تیره تر و زشت تر شد - لبهای خشک و نازکش منقبض شدند - سیبیل وان بر حرم آمد - دوید بطرف مادرش دستهای لطیفش را باطراف گردنش انداخت و سرش را تنگ بروی سینه اش چسباند و صدرتش را پراز بوسه کرد.

- مامان ببخش، ببخش - میدانم که تو هر وقت میخواهی از پدرم حرفی بزنی برایت ناگوار است. لابد برای اینست که تو پدرم را خیلی دوست داشتی چرا اینطور ماتم میگیری؟ خوب منم امروز مثل بیست سال پیش تو، خوشم، سرخوشم و اگر تو بخوای همینطور خوش خواهم ماند.

- بچه من تو خیلی جوانی و زود است که از عشق حرف بزنی - تو هنوز این جوان را خوب نمی شناسی - حتی اسمش را هم نمیدانی - اینها بد است حالا که میبینی جیمز میخواهد برود به استرالی تو هم با این حرفهایت یک غصه سر بار من شدی - اما اگر این آقا صاحب چیز است...

- مامان، راضی شود - بگذار خوشبخت شوم...

مادام وان نگاهی باو انداخت سپس با حرکت ضعیفی که از شدت تکرار عادت رایج بازیگران روی سن است دستها را بدور گردن دخترش انداخت - در همین وقت در باز شد، جوان قوی هیکل، باموهای انبوه خرمائی رنگ وارد اطاق شد - صورت و اندامش خشن، دست و پاهایش بزرگ و راه رفتنش کج و کوله بود. بکلی از لطافت خواهرش بی بهره بود. خیلی مشکل بود که کسی بتواند بین آنها قرابتی قائل شود.

مادام وان رو بطرف تازه وارد کرد و تبسم بزرگی روی لبان زشتش نقش بست. در فکرش این پسر نماینده و مظهری از همه مردم بود - برادر بزبان آمد و مزاح کنان به سیبیل وان گفت:

- سیبیل چند تا از این بوسه ها سهم من است؟

- تو جیم؟ - تو که دوست نداری کسی تو را ببوسد. تو همیشه مثل خرس تیر خورده - اینها را گفت و بسوی برادرش دوید و غرق بوسه اش کرد.

جیمز وان نگاهی از ملاطفت بسوی خواهرش انداخت و گفت:

- سیبیل دلت میخواهد بامن بیایی یک گردش بکنیم ممکن است دیگر من این لندن خراب شده را نه بینم - هیچ دلم هم نمیخواهد.

- بچه جانم این حرفهای بد را نزن.. مادام وان با مرارت زیادی این چند

حرف را زد و باطناً ناراضی بود که پسرش آن شباهتی که دلش میخواست با آنها ندارد.

چرا مامان؟ من از لندن سیرشدم. من که دروغ نمیگویم.

من حتم دارم که تو سلامتی از استرالیا برمیگردی و يك آدم حسابی خواهی شد. میدانم که در کلنی ها اثری از معاشرت با آدمهای صحیح و حسابی نیست. اینست که توحتماً پس از اینکه سرمایه جمع کردی باید بلندن بیائی مثل آدم ها زندگی کنی.

معاشرت؟ - بچه درد میخورد؟ اگر هم بخوام صاحب مایه بشوم برای اینستکه میخوام تو و خواهرم را از این زندگانی روی سن که من بیزارم نجات دهم دختر گفت:

او جیم - تو - تو خیلی اوقات تلخ است. حالا راست راستی میخواهی که دوتائی برویم دربارك گردش کنیم؟ چه خوب شد. من خیال میکردم که میخواهی بروی از رفقای خدا حافظی کنی - از تو خیلی ممنونم که آخرین روزت را وقف من کردی من حاضرم. کجا برویم؟ - برویم پارک؟ - نه - لباس من خیلی وصله دارد پارک جای آدم های شیک و خوش لباس است.

چه حرفها! چرا امروز بدخلقی - دختر آستین برادرش را نوازش میداد برادر قدری فکر کرد و گفت:

خیلی خوب باشد - اما خیلی طول نده زود لباسهایت را بپوش برویم - دختر مثل پروانه پرید - از پله ها بالا میرفت و صدای خواندنش شنیده میشد. کمی نگذشت که صدای پاهای کوچکش در اطاق طبقه روئی بلند شد - برادرش در اطاق کوچک قدم میزد - چند بار گردش کرد سپس رو بصندلی که مادرش نشسته بود رفت و گفت:

مامان خورده ریزه های من حاضر است؟

مادر بدون اینکه چشم از روی سوزن کاریش بلند کند گفت:

بلی جیم - همه حاضر است.

از چند ماه پیش از این وقتی مادر و این پسر در شت و ضمیمت مقابل میشدند مادر ناراحت بود. اگر چشمشان بهم می افتاد ناراحت تر میشد. مادرش حدس میزد که شاید پسرش از این رفت و آمد خارجی و صحبت نامزدی خبردار

شده باشد.

این سکوت پسرش دیگر طاقت فرسا شده بود لذا ناله را سرداد زنها وقتی میخواهند از خود دفاع کنند به تعرض و حمله میپردازند و تعرضشان هم عبارتست از تسلیم منتها ناگهانی و بوضع غریب و عجیبی. مادرش شروع کرد؛

— من امیدوارم که تو از زندگانی بحریه راضی باشی اینکار نیست که خودت بمیل خودت انتخاب کردی ممکن بود بروی در محکمه یک وکیل کار کنی و کیل های عدلیه آدمهای حسابی هستند و غالباً دردهات با بهترین خانوادهها رفت و آمد دارند.

— من از وکیل عدلیه و این حرفها بیزارم. اما تو حق داری. بلی. — من خودم این کار را برای خودم انتخاب کردم حالا هم سفارشی ندارم جز اینکه مواظب خواهرم باشی. — مواظب باشی که پایش به چاله نیفتد. تو باید خیلی احتیاط کنی. — چی جز چرا امروز تو اینطور حرف میزنی البته که من مواظب او هستم. — بمن خبر دادند که هر شب یک نفر بسراغ او میآید و در راهروهای تآثر با او صحبت میکنند. راست است یا نه؟ چرا این کار را میکنند؟

— تو یک حرفهای مبزنی که سر رشته از آن نداری. ماها عادت داریم و لازمه شغل ما اینست که با همه تعارف کنیم با همه معاشرت داشته باشیم. — از ما تمجید کنند تعریف کنند. — همین مرا که میبینی چقدر دسته گلها برایم میآوردند آنوقتها هم قدر و مقام یک هنر پیشه را میدانستند. — راجع به خواهرت نمیدانم تا چه اندازه با این جوان رابطه دارد. چیزی که مسلم است اینست که جوان از آن آدمهای حسابی و با کیزه است. همیشه با ادب و خیلی معقول است. بنظر من خیلی صاحب چیز هم هست گلها که میفرستد همه قیمتی است. —

— با همه اینها هنوز شما حتی اسم او را هم نمیدانید.

— بلی راست است. تا بحال اسم حقیقی خود را افشان کرده. — اما اینها

مهم نیست. بعضیها این سلیقه هارا دارند...

احتمال دارد که از خانواده نجبا و اعیان باشد.

جیمز وان لبش را گاز گرفت:

— مامان مواظب خواهرم باش. خیلی احتیاط بکن.

— پسر جانم راستی راستی که رفتار و حرفهای تو خیلی مایه غصه من است

البته دخترم تحت نظر من است ولی من فکر میکنم که اگر این جوان خاطر خواه

صاحب چیز است، وصلت آنها چه عیبی دارد؟ - من مطمئن هستم که از طایفه اعیان است قیافه و رفتارش میرساند که از اعیان است. خوب اگر خواهرت با چنین آدمی وصلت کند چه عیبی دارد؟ من که خیلی دلم میخواهد بین چه زن و شوهر ممتازی میشوند؟ همه از زیبایی و جمال اومات و متحیرند.

جیمز با خود زمزمه میکرد و با انگشت‌های درشت روی شیشه پنجره بازی میکرد. وقتی رویش را برگرداند که جواب بدهد از درب دیگر سیبیل‌وان مثل نسیم خنکی وارد اطاق شد
دختر گفت:

- چه قیافه‌هایی شما بخود گرفته‌اید؟ چطور - چه خبر است - جیمز جواب داد:

- هیچ - گمان میکنم بعضی اوقات باید يك قدری جدی بود. خدا حافظ مامان - ساعت پنج شام میخوریم - اسبابها هم همه حاضر است فقط پیراهن‌هایم مانده - خاطر جمع باش. - خدا حافظ..

مادام‌وان از لحن صحبت پسرش و مخصوصاً نگاه‌های تندش بی‌مناک شده بود در همین حال دختر نزدیک مادرش شد:
- مامان يك بوس کوچولو ... دختر غنچه نیم شکفته لبانش را روی گونه‌های پڑمرده مادر گذاشت.

- او دختری جانم ... ولی چون حوصله برادرش بسررفته بود نگذاشت که مادرش چیزی بگوید:
- بی‌سیبیل معطل نکن.

هر دو باهم از در کوچی خارج شدند و بطرف پارک رهسپار گردیدند - عابرین این پسره ضمخت و خشک، بدلباس و دختر نازک و لطیف و زیبارو را ندانند از میکردند - مثل این بود که باغبان خشنی با گل سرخ زیبایی گردش میروند.
جیم وقتی مواجه با نگاه‌های حسرت‌زده و کنج‌گاو مردم میشد اخم‌ها را توی هم میکرد. بدش می‌آمد از اینکه مردم و راندازش کنند - در صورتیکه سیبیل‌وان اعتنائی بتوجه مردم نداشت خوش بود و خاطره عشق بشکل خنده‌های پشت سرهم روی لبانش متظاهر بود - فکرش تماماً متوجه پرنس شارمان و برای اینکه فکرش را بهتر نوازش دهد از صحبت کردن در آن موضوع احتراز داشت - با برادرش

متصل از کشتی و معادن طلا که حتماً در آنجاها کشف خواهد کرد از پیش آمدهای غریب و قصه‌های عجیب در آن سرزمین‌های دور دست گفتگو میکرد. چون معتقد بود زندگانی ملوانی دون شأن اوست.. بلکه وسیله رسیدن بمقام‌های بزرگ است قصه‌ها میگفت که چطور بادزدان و صاحبان گنج‌های بزرگ باید در افتاد - همه آنها را معدوم باید کرد و گنجینه‌هاشان را گرفت یا اینکه معادن طلا را باید استخراج کرد کمی بعد چون کارهای بزرگ که مستلزم جنگ و گریز با دزدان یا ارتکاب جنایات بزرگ است پشیمان شده میگفت بهتر است گله‌های گوسفند تربیت کرده و یک شبی که سوار اسب شده از صحرا بطرف خانه میآئی با سواری سه دختر زیبادارد و صاحب گنجهای فراوان است مصاف میدهی بایک نبرد متهورا نه خریف رامات و دخترت زیباراید که خود سوار کرده و چند روز بعد عروسی مفصلی راه می - اندازی و صاحب مکننت و جلال میشوی و در لندن قصر بزرگ و زیبایی میخری... بلی در این سرزمین عجایب مقدرات شگرفی در انتظار تو است همه اینها ممکن است بشرط اینکه اوقات تلخی نکنی - درست است که دختر از برادرش یکسال بیشتر مسن نیست ولی دخترت تجربیات زیادتری از زندگانی اندوخته و راهنمایهای مفیدی میگرد میگفت یکی هم باید مرتباً کاغذ بنویسی - هر شب پیش از خواب دعا بخوان خدا حفظ میکند او هم همه شب برادرش را دعا خواهد کرد تا چشم هم بگذاریم این چند سال سپری خواهد شد و برادرش صاحب مال و مکننت و غرق خوشی و مسرت بوطن مراجعت خواهد کرد .

برادر با صورتی اخم آلود بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند گوش میداد از اینکه خانه و زندگانی اش را ترك میکند خیلی رنج میبرد .
 ولی فقط همین فکر نبود که او را غرق نگرانی نموده بود بلکه با وجود کمی سن حدس میزد خطر بزرگی بالای سر خواهرش چرخ میزند - و از معاشرت با این تازه جوان خیر نخواهد دید جوان باید از طبقه نجبا و اشراف باشد. و بهمین عنوانهم شده کینه شدیدی نسبت با و در سر تا سر وجودش حس میکرد. میدانست که مادرش زنی است بیعزم و اراده و سبک مغز و همه اینها مخاطرات بزرگی است برای خواهرش و سعادت خواهرش را تهدید میکند .
 اطفال همیشه والدین خود را در اول دوست دارند ، همین که بزرگ شدن آنها را قضاوت میکنند و فقط بعضی اوقات آنها را میبخشند .
 مادرش ! ... مدت‌هاست که سئوالی میخواید از مادرش بکنند و هنوز فرصت

ووقت مناسب پیدا نکرده ولی آنی از آن فبگر غافل نشده بود .

يك شبی در نزدیکی درب ورود هنر پیشگان ایستاده بود همینطور هوایی بعضی حرفها شنید که او را مستغرق در افکار هولناکی نمود - از آن بیعدراحتی خیال از او سلب شده بود زیرا این حرف مانند ضربت خیلی سختی بصورتش خورد و قلبش را جریحه دار کرده بود حالا که با اراده باز از آن حرف و آن یادگار سوزان بخاطرش خطور کرد اخمهایش رادزهم کرد، لبانش را زیر دندان گرفت .
- جیم من اینهمه نقشه های باین خوبی برای آتیه تومیکشم تو بیک کلمه از حرف های من گوش نمیدهی آخر تو هم يك چیزی بگو .

- چه بگویم ؟ -

- که تو يك آدم حسابی خواهی شد ما را فراموش نمیکنی .

- جیم شانه هارا بالا انداخت .

- من شما ها را فراموش کنم ! گمان میکنم شما خیلی زود تر مرا

فراموش کنید .

سبیل سرخ شد .

- چرا ؟ این حرفها چیست ؟

- من شنیده ام تو رفیق جدیدی گرفته - این آدم کیست ؟ چرا هرگز حرفی از او بمن نزدی بخیمالت اینها خیر و خوشی تو را میخواهند ؟

- جیم بس است يك کلمه دیگر حرف نزن . من خاطرش رامیخواهم و دوستش دارم .

- بلی ... اما تو حتی اسم او را هم نمیدانی - این کی است - من جق دارم بدانم کیست - بلی ؟

- اسمش پرنس شارمان است - اسم قشنگی نیست ؟ تو هنوز هم بچه برو نباید او را فراموش کنی .

اگر تو پرنس شارمان را ببینی ، تصدیق میکنی که زیبا ترین مردم روی زمین است . وقتی از استرلی برگشتی حتماً با او آشنا خواهی شد من مطمئن هستم که از او خوشت می آید یعنی همه از او خوششان می آید - من که ... خیلی دوستش دارم ..

حیف که امشب نمیتوانی بتأترببائی - امشب می آید . و من رل ژولیت را بازی میکنم فکر کن من چه معر که خواهم کرد آدم عاشق باشد و رل ژولیت

راهم بازی کند مخصوصاً وقتی بدانند که محبوبش همان نزدیکی نشسته و از بازی کردنش لذت میبرد. نمیدانم همه را خواهم ترسانند- او هم میترسد؟ محظوظ میشود؟ دوست داشتن یعنی از خود گذشتن- امشب دیگر بیچاره اسحق ملعون نبوغ مرا بر خ همه خواهد کشید- و همه اینها را من مدیون او هستم ! بلی تنها او. پرنس شارمان من محبوب جادو گرم خدای حسن و خرمین زیبائی من . . من جلوی او مثل پرکاه ببقدر و قیمتی هستم ! من فقیرم . اما چه عیبی دارد ؟ فقر از يك در خارج و عشق از پنجره همه اطاق را خواهد گرفت... بهار عشق منست . . . جیمز این سیل حرفهای شیرین را گوش میداد ولی خوش بین نبود و می گفت:

- اما چون او طبقه اعیان است ..

- بلی - يك شاهزاده - از این بیشتر چه میخواهی ؟

- تو اسیر و بنده او خواهی شد...

- من از آزادماندن بیزارم.

- خواهر جان خواهش میکنم پرهیز کن- خودت را تسلیم نکن

- چطور چنین چیزی ممکن است دیدن او یعنی پرستش کردن- شناختن او یعنی تسلیم شدن .

- راستش را میخواهی ، این مرد توراد یوانه کرده ..

دختر خنده کرده و بازوی برادرش را گرفته و گفت:

- جیم عزیزم ، نصیحت های تو مثل سفارشهای آدم صدساله است.. نوبت

تو هم خواهی رسید که عاشق بشوی .. آنروز که عاشق شدی مزه عشق را

خواهی چشیدی . بیا حالا هم يك تأثیر عشق را میشود دید .. باینکه تو داری

بمسافرت دور درازی میروی می بینی من چقدر خوشحالم - این یکی از رموز

عشق است. هیچوقت مرا باین خوشی دیده بودی، زندگانی ما ، هر دو مان خیلی

سخت بود اما بعد از این دیگر اینطور نخواهد بود .- تو در سراغ دنیای تازه می-

روی، منمهم دنیای خودم را کشف کرده ام بآنسوی میروم.- بیا اینجا که صندلی

خالی است ، بیا قدری بنشینیم و رفت و آمد مردم را تماشا کنیم..

هر دوروی صندلیها نشستند - گلپای درشت لاله مانند حلقه های آتش

از این طرف و آنطرف شعله ور بود ، عطر ملیحی در هوا پیچیده بود زنها با

چترهای ابریشمی رنگارنگ . مثل پروانه های عظیمی از خیا بانهای پارک

عبور میکردند...

سیبیل وان برادرش را وادار کرد از نیت خود، از نقشه‌های آتیه‌اش قدری حرف بزند - صحبت جوان کند بود. به خواهرش بدمیگذشت - نمیتوانست شادی خود را و انتقال دهد و دل سردش را گرم کند - اینهمه نشاط در نهاد تیره‌اش کمترین تکانی نداشت - خیلی که متأثر میشد تبسم بیرونی در گوشه لبان تلخش نقش می‌بست - سیبیل وان که اینهمه بیذوقی و سردی را دید ترجیح داد ساکت بماند.

ناگاه از نزدیکی خودش موهای طلایی و لبان متبسم دوریان گری را دید که در درشگه روبرازی باتفاق دو نفر خانم عبور میکردند فوراً از جا برخاست و بصدای بلند فریاد کرد.

- این‌ها ..

- کی؟

- پرنس شارمان

اینرا گفت و چشمانش به درشگه دوخته بود.

جیم هم از جا برخاست و محکم بازوی خواهرش را گرفت و فریاد کشید:
- کدام یکی .. زود باش نشان بده - من میخوام به بینمش.

در همین اثنا درشگه دوک دو برویک بین دوریان گری و آنها حافل شد و وقتی که رد شد درشگه دوریان گری هم رده شده بود.

سیبیل وان آهی کشید و گفت:

- آه حیف که تو او را ندیدی

- بلی راستی که حیف شد - ولی بخدائی که در آسمان است اگر به

تو خیانت کرد بی معطلی او را میکشم.

سیبیل وان نگاهی پر از وحشت با و انداخت - برادر تهدیدش را تکرار کرد حرفهایش مانند خنجرهای هوارا میشکافت مردم دور و متوجه آنها شده بودند - ناگهان سیبیل وان بازوی جیم را گرفت و گفت:

- جیم بیا برویم ..

جیم با سر بلند که خیلی از این قدرت نمائی و تهدید علنی محظوظ شده بود بدنبال خواهرش بر اه افتاد - وقتی بنزدیکی مجسمه آشیل رسیدند سیبیل وان خنده کنان گفت:

جیم این حرفها بد است - میدانم که از روی عصبانیت گفتم ، اما چطور جرئت میکنی این حرفها را بزنی - خودت نمیدانی چه میگوئی ؟ عیب است - لابد از روی حسادت و بغض است - آدم نباید اینطور حسود باشد اگر تو یک روزی عاشق شدی خواهی فهمیدی چه خبر است ! عشق ، خوبی و انصاف را با آدم الهام میکند ولی حرفهای تو از روی شرارت و خبث باطن بود .

- من شانزده سال دارم و میدانم باچه اشخاصی سروکار دارم - مادرم هیچ نمیتواند کمکی بتو بکند - از محافطت تو عاجز است اگر میشد من از - مسافرت به استرالی صرف نظر کنم ، میتوانم که از این مسافرت نمودن - امانی دانم چه چیزی است که مانع میشود . اگر قرار داد را امضا نکرده بودم که هیچ ابدأ تن باین مسافرت نمیدادم .

- جیم اینقدر بدنیت نباش - تو بعینه مثل آدمهای این قطعه هائی هستی که مامان اینقدر دلش میخواست بازی کند من حوصله یک و دو کردن با تو ندارم - من حالا او را دیدم ، و دیدارش فوز و سعادت بزرگی است برای من . یک و دو نکنیم - من میدانم که تو بکسی که من دوستش دارم بدی نمی -

کنی - بلی جیم ؟ ...

- تا وقتی که دوستش داری ممکن است .. بلی .

- من همیشه او را دوست خواهم داشت - این چه حرفی است جیم !

- او چطور ؟

او هم همیشه مرادوست خواهد داشت .

- بدی نخواهد کرد ؟

سیبیل وان از شنیدن این حرف یکه خورد - کمی بعد خنده کرده ، سپس بازوی برادر را گرفت . راستی راستی که هنوز طفلی بود ... در مابل آرش سوار امنی بوس شدن و بکلبه محقر خود واقع در ایستن رود برگشتند - ساعت ۵ گذشته بود - سیبیل وان عادت داشت همیشه یکی دو ساعت قبل از بازی استراحت کند - جیم اصرار کرد که امروز هم استراحت کند و دراز بکشد - از طرف دیگر ترجیح میداد تا مادرش نیامده با او خدا حافظی کند - چون وقتی باهم باشند حتماً سن گریه و زاری درست خواهد شد و جیم بتمام معنی از این چیزها بیزار بود .

پس در همان سرسرا از هم جدا شدند . قلب جوان پراز حسادت پراز کینه

برضدخارجی بود که بتصور جیم بین آنها حائل شده است - اما بمحض اینکه حرارت بازوان عزیزی که دردور گردنش پیچیده شده بود حس کرد و سرانگشتان لطیف سیبیل وان موهای ژولیده و درهمش رانوازش داد ، منقلب شد و بوسه های وداع که نثارخواهرش مینمود از منتهای صمیمیت و محبت بود . وقتی جوان از پله ها پایین آمد چشمانش پر از اشک بود .

مادرش در پائین پلکان چوبی منتظرش بود از اینکه قدری دیر کرده بود غرغر کرد - بدون اینکه جوابی بدهد پشت میز غذای مختصرش نشست - مگس های دورور بشقاب وزوز می کردند و روی سفره کثیف نشسته بودند . در میان صدای رفت و آمد امنی بوس و هزاران سروصدای دیگر ، تیک تاک منظم ساعت خبر میداد که وقت سپری میشود .

طولی نکشید که بشقاب را پس زد و صورتش را بین دو دست خود پوشاند - از غفلت اینها متأثر بود - بخودش حق میداد که دخالت کند و توقع داشت که او را هم بحساب بیاورند و قبل از اینکه خودش بصرافت بیفتد و تحقیق کند ، باو هم مطلب را گفته باشند - مادرش باو نگاه می کرد و نگران بود لبانش بیپوده تکان می خورد - انگشتان لاغرش تندتند باتوری کهنه و پاره که به لباسش دوخته بودند بازی می کرد - وقتی ساعت زنگ ۶ رازد جیم از جا بلند شد و بیکراست بطرف در اطاق رفت به چهارچوب در که رسید رو را بطرف مادر بر گرداند - آنوقت بود که چشمهایشان بهم افتاد - جوان در چشمهای مادرش ندای یأس آمیزی از ترحم خواند ، ناگاه تمام وجودش گرفتار تشنج سختی شد و گفت :

مادر - من با تو حرفی داشتم - میخواستم یک چیزی بپرسم ...

مادر چشمهایش را با طرف انداخت و حرفی نزد .

- باید بمن راستش را بگوئی - من حق دارم که این مطلب را بدانم ..

تو با پدرم عروسی کرده بودی یا همینطور رابطه داشتی ؟

مادر آه بلندی کشید اما آه تسلیم بخش .. از هفته ها و ماه ها شب و روز از همین چیز میترسید ولی حالا مثل اینکه ترسش ریخت این سؤال مستقیم و ، و بیرو در بایستی با این لحن خشن مستلزم جواب پوست کنده هم بود - مقدمه و شاخ برگ نچیده بودند - در نظرش کیفیت این سؤال و جواب مثل آن سن هائی بود که بیرون ناپسند از آب در می آیند . و یکمرتبه مثل اینکه خودش از اینکه مسائل وزندگانی باین مختصری خلاصه میشود و به یک آری و نه میشود جواب داد غرق

حیرت شده بود جواب داد:

نه.

انگشت‌های جوان یکباره مثل اینکه چیزی را سخت فشار بدهد بهم
گره خورده و گفت:

— پس پدر من یکی از این او باش و ارازل کوچه گرد بود .
مادر سری بعلا مت نفی تکان داد :

— نه من میدانستم که آزاد نیست . اما چکنیم ، ما همدیگر را دوست
داشتیم و خاطر خواه بودیم . اگر زنده مانده بود همه حوا بیج مار ارفع می -
کرد - تهمت زن - هر چه باشد پدر تو بود - آدم حسابی و جزء نجبا بود از -
یک خانواده صاحب چیز و یکی از اعیان بود .. فحش خشنی از لبان خشم آلود
و از لای دندانهای بهم پکیده جوان شنیده شد کمی بعد با خشم فراوان گفت:
— از من گذشت .. اهمیت ندارد - اما بهیچ قیمتی حاضر نیستم که خواهرم
هم ... اینهم از اعیان است .. هان؟ ..

این آقائی که دنبال او افتاده - او هم از نجبا است - بلی خودش که اینطور
تصور میکند .

مادر بزحمت بار طاق فرسای خجالت و شرمساری را تحمل میکرد .
سرش را خم کرده و قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود با انگشت
های لرزانش پاک کرده .. و گفت:
— سبیل مادر دارد ... من بی مادر بودم .

جوان ملایم شد - بر سر رحم و شفقت آمد - بدون گفتگوی دیگر نزدیک
مادر شد، خم شد، او را بوسید و با آهنگ ملایمی گفت:

— سؤال من راجع به پدرم باعث خجالت تو شد ؟ من خیلی متأسفم اما ناچار
بودم - حالا دیگر باید بروم خدا حافظ تو دیگر یک طفل بیشتر نداری که مواظبت کنی
اما بتو میگویم و باور کن که اگر این آدم به خواهرم خیانت کرد من زود خبر دار
خواهم شد و راه پایش را از هر کجا که هست پیدا میکنم، و مثل یک سگ میکشمش
قسم میخورم که میکشمش .

زن بازیگر در فشار این تهدید دیوانه وار و حرکات قاطع و شدید پسرش
زیر تأثیر این جملات بریده و صریح و روشن بعینه روزهایی که در روی سن تاتر در
معرض گرد باد طوفان سخت کلام گرفتار میشد بخود آمد یکم تبه خود را در محیطی

که با آن مانوس بوددید - نفس راحتی کشید - و پس از ماه‌ها، برای اولین بار پسرش را پسندید - خوشش آمد دلش میخواست این سن ادامه پیدا کند و از این شوری که در وجودش افتاد لذت ببرد.. اما پسرش مجال نداد.. باید جامه دانش را پامین بیاورد - روپوشهایش را حاضر کند - نگهبان کلبه متصل میرفت و میآمد با حامل چانه میزد خلاصه این قبیل جزئیات نامطبوع ولی ضروری زندگی، مانع شد که از فرصت غیر مترقی که بچنگ افتاده بود بیشتر متمتع شود و لذت برد.. این بود که با حسرت بیشتری از پشت پنجره اش دستمال توری کهنه که در دست داشت به علامت خدا حافظی با پسرش که در درشکه نشسته و دور میشد تکان داد... مسلم بود فرصت منحصر بفردی را از کف داده - برای تسلیت خود بدخترش درد دل کرده که زندگی شان بعد از این که فقط از یک فرزند باید نگهداری کند تیره تر و محزون تر خواهد شد - مادر بیاد جمله پسرش افتاد - از این جمله خوشش آمده بود. از تهدید پسرش حرفی نزد - آن عبارات روشن و بریده و تهدیدات خشن و اراده قهاری که از حرکات دست و وجنات صورت ساطع بود و وجودش را تکانی داده بود و حالش را منقلب کرد ولی برای خود و راحتی خود پنهان کرد و بدختر بروز نداد بخودش پنهانی نوید میداد که روزی خواهد رسید هر سه از این حرفها بخندند و لذت ببرند .

فصل ششم

در یکی از اطاقهای خصوصی مهمانخانه بریستول میزی برای شام سه نفر تهیه کرده بودند. وقتی بازیل وارد اطاق شد و مشغول بود که کلاه و روپوش خود را به پیشخدمت بدهد، لرد هانری پیش از اینکه پیشخدمت برود پرسید: بازیل لابد از خبر تازه اطلاع دارید؟

- نه! چه خبر است؟ امیدوارم از سیاست نباشد من بکلی سیر شده‌ام - در تمام این پارلمان یک صورتی که قابل طراحی باشد نیست..

- دوریان گری نامزد شده است.

لرد هانری وقتی این عبارت را گفت خوب چشم به نقاش دوخته بود که اثر حرفش را در روی صورت او ببیند.

نقاش از جا پرید. سپس ابروها را درهم کشید و گفت:

- دوریان و نامزدی؟! - نه... غیر ممکن است...

- خبر صحیح و مسلم است..

- آخر باکی؟

- نمیدانم با یک هنرپیشه که من نمیشناسم...

- من که این حرف را نمیتوانم باور کنم. دوریان یک آدم با فکری بود.

- بازیل عزیزم دوریان خیلی عاقل تر از این است که گاه بی گاه

دیوانگی نکند؟

آخر ازدواج که دیوانگی نیست که گاه و بیگاه بکنند.

باستثنای امریکا... اما من که حرفی از ازدواج نزد من گفتم نامزدی

تفاوت بین نامزدی و ازدواج خیلی زیاد است.

من از عروسی ام یک یادگاری روشن و صریحی دارم در صورتیکه از

نامزدی خودم هیچ چیزی بخاطر من مانده است.

حتی مثل اینست که من هیچوقت نامزدی نداشتم...

- آخر فکر کنید.. خودتان ببینید. دوریان از خانواده ایست، نجیب -

زاده ایست، عروسی با دختری که خیلی از او پست تر است یک دیوانگی

محض است..

- اگر امر دائر شود که با این دختر عروسی کند حق بجان شماست و باید این حرفها را باو گوشزد کرد. و تردیدی برایش نخواهد ماند ولی اینرا بدانید هر وقت مردی مرتکب بعضی حماقتهائی میشود که آدم سردر نمیآورد همیشه بهانه و مستمسک حماقت يك عمل خیراوست همیشه نیتها پاك است.

- حالا هانری لامحاله دختر نجیب است یا نه؟ من بهیچ قیمتی راضی نیستم دوربان جلوی مخلوق پست و دنی خم شود و وسعایای اخلاقی اش را از دست بدهد یا هوش و فراست خود را کور کند..

لردهانری گیلاس ورموتی را سر کشید و گفت:

از قرار معلوم این خانم از نجابت بالاتر يك چیز دیگری دارد یعنی زیبا است دوربان اطمینان میدهد که از همه جهت خوشکل و لطیف است تصور میکنم گول نخورده باشد.. تا بلوی شما حس قضاوت زیبایی جسمی را در او با علا درجه بیدار کرده است در بین مزایای زیاد تصویر شما اینهم یکی از خصائص قابل توجه است در هر حال ماهمین امشب افسونگر شیدا را خواهیم دید. البته بشرطی که دوربان گری میعاد را فراموش نکند.

این حرفها جدی است یا مزاح میکنید؟

- بازیل هیچوقت مرا از این جدی تر دیده اید؟

- شما میگذارید دوربان اینکار را بکند؟ نه- ممکن نیست که شما راضی بشوید- لابد این یکی از بازبهای احساساتی اوست.

نقاش لبان خود را گاز میگرفت و با عصبانیت در اطاق قدم میزد.

- مدتهاست که من هیچ چیز را نه تأیید میکنم و نه تکذیب - در مقابل حیات این چیزها خیلی کوچک و بچگانه است ما اینجا نیامده ایم که همه اش درس اخلاق بدهیم- من هرگز ذره توجه نمیکنیم باینکه مردم چه میگویند و در هیچکاری که آدمهای قشنگ و پسنیدی نمیکنند دخالت ندارم- وقتی کسی مرا مفتون خود کرد در هر وضعی که بمن جلوه گر شد، من عزیزش میدارم - یکدختر خشگی در رل ژولیت، دل دوربان را ربوده، دوربان عاشق و شیفته و خاطر خواه او شده، باو پیشنهاد ازدواج کرده، چه چیز غیر طبیعی در اینها می بینید- چرا نکنند؟ - اگر این دختر خانم، پتیاره باشد در ردیف مسالینها، باز هم من چیز غیر طبیعی نمیبینم شما میدانید که من از آن طرفداران دو آتشه عروسی و ازدواج نیستم- چه ازدواج

حس غرور و خودپسندی را در ما نابود میکند و مردی که خودپسند نبود و غرور نداشت، بی رنگ و رو است. شخصیت را از دست میدهند البته استثناء هم هست بعضیها پس از ازدواج مخلوقی پیچیده میشوند. شخصیت اولی خود را نگه میدارند و یکرشته شخصیت‌های دیگر هم با خود جمع میکنند و چون بالنتیجه مجبور میشوند در چند لباس و قیافه مختلف زندگی کنند، اینست که میرسند به مدارج عالی‌ه زندگی که در واقع لب‌و هسته اصلی زندگانی ایشانست از این گذشته هر آزمایشی يك ارزش دارد. ما هر چه برضد ازدواج باشیم، نمیتوان منکر ارزش آزمایش آن شد. من امیدوارم که دوریان‌گری این دختر خانم را بگیرد، مدت شش ماه با حرارت و علاقه با او عشق‌بازی کند. بعد از شش ماه مفتون جمال يك خانم دیگری بشود. اینها موضوعهای بسیار گرانبهای برای مطالعه و بحث و تماشا است...

- هانری خودتان اعتراف کنید که يك کلمه از این حرف‌هایی که گفتید خودتان باور ندارید. اگر دوریان زندگی اش از صفا و خوشی افتاد، شما پیش از هر کسی ملول میشوید. ارزش شما بیش از آنست که خودتان ادعا دارید..
لردهانری خنده کرد و گفت:

- اینکه ما قضاوت خوبی درباره دیگران میکنیم باینجهت است که برای خودمان میترسیم. اساس خوش بینی ترس است و بس ما برای همسایه خود مزایائی قائل میشویم با امید آنکه انتفاعی ببریم از رئیس بانکمان تمجید میکنیم برای اینکه اعتبارات مان در بانک محفوظ بماند از دزد سرگردنه هزاران تعریفها میکنیم بطمع اینکه جیب ما را ندیده بگیرد.

- نه باز یل عزیزم. من بتمام نکته‌هایی که گفتم عقیده دارم از خوش بینی بیزارم - و اما اشاره که بزندگان مپهل و بی صفا و بدون خوشی گردید - بعقیده من آن زندگانی را بر باد رفته باید دانست که جلوی دامنه توسعه اوراسد کنند برای اینکه حیات شخص را خراب کنند کافی است که آنرا رفورم کنند - من تصدیق دارم که ازدواج کار عبث و بیپوده ایست - چه بین زن و مرد علاقه‌های دیگری هست که از ازدواج محکم‌تر و چسبنده تر است و البته اگر فرصت دست بدهد دوریان را در این قسمت راهنمایی خواهم کرد - چه این علائق و جهة گیراتر و متعددتری دارند .

به به! بسیار خوب - این هم خود دوریان مان که رسید - خودش

مفصل تر خواهد گفت تا من .

دوربان وارد اطاق شد، بالا پوشی با آستر اطلس بر تن داشت . آثار
وجد و ضعف از تمام وجودش ساطع بود . به رفقایش دست داد :

— هانری عزیزم — بازیل عزیزم، بمن تبریک بگوئید . من هیچوقت باین
خوشحالی و خوشی نبوده ام . این شادکامی من مثل همه کامیابیهای واقعی
ناگهانی شد . یک عمری در انتظار چنین فرصتی گذراندم .

اینها را میگفت و میخندید گونه هایش گلگون بودند و آثار نشاط واقعی
هویدا بود ..

بازیل تبریک کنان میگفت :

— امیدوارم که همیشه خوش و خرم باشید . اما حقش این بود که همانطور
که شما به هانری مژده نامزدی خود را دادید مرا هم خبر میکردید .

لردهانری دست روی شانه جوان گذاشت و تبسم کنان گفت :

— گله من این است که چرا دیر سر شام رسیدید . حالا بیائید . بنشینیم .
رئیس مهمانخانه تازگی عوض شده، به بینم چه سلیقه بکار برده . ضمن غذا -
خوردن شما سرگذشت خودتانرا از اول تا آخر نقل کنید به بینم چه شده ..

— راستش را بخواهید چیز زیادی ندارم که نقل کنم قضایا خیلی ساده .
است . دیشب، هانری بمحض اینکه از شما خدا حافظی کردم رفتم لباس پوشیدم
و رفتم بآن رستوران کوچک ایطالیائی که شما نشان داده بودید . ساعت ۸ رفتم
بتأتر سیبیل وان دل زرانند را بازی میکرد . البته لازم بتکرار نیست که دکور
تأتر خیلی بد و ارزان و اصلا بازی بلد نبود اما سیبیل وان — نمیدانید چه محشری
برپا کرد — دلم میخواست شما باشید . به بینید، لذت ببرید . راستی راستی که
وقتی بالباس پیشخدمت جوان و آن نیمتنه مخمل آستین پوف کرده و جوراب
بلند و بند جوراب تشنگ — کلاه کوچک سبز با پر عقاب و شل کوتاه آستر پوستی
روی سن آمد هر دل سنگی را آب میکرد . هر گز باین زیبایی و باین طننازی در
نظرم جلوه گر نشده بود — بعینه مثل آن مجسمه که در اطاق شما است — بازیل
حلقه موهای فراوانش دور و صورتش را گرفته بود مثل برك تبره رنگی که
گل سرخ لطیفی را احاطه کرده باشد . اما بازی اش . دیگر چه بگویم . امشب خواهید
دید — حقیقه هنرمند خلق شده — من از لژ کثیف و تنگ خودم غرق حیرت بودم،
مثل اینکه مقابل الهه در مکاشفه ام — من بکلی فراموش کرده بودم که در لندن و

در این عصر زندگی میکنم - بلکه مثل این بود که با محبوب عزیزم در جنگل بی سروپایانی، از انظار همه مخفی شده، خودمان درد نیاهستیم و خودمان پس از اینکه نمایش تمام شد رفتیم با طاق آرتیستها - با هم حرف زدیم. ما پهلوی هم، همچنین خیلی نزدیک همدیگر نشسته بودیم، یکدفعه در چشمهای من برقی دیدم که تا آنوقت اصلاً ندیده بودم - لبهای من بی اختیار به لبهای چسبید و - دهانمان در بوسه آتشین با هم جفت شد. حال من چه احساسی در آن دقیقه کردم ماند، ناگفتنی است بنظر من تمام زندگانی ام در یک نقطه ایده آلی از سعادت و خوشی متمرکز شد - سیبیل وان میلرزید - تمام وجودش مثل شاخه گل رعنائی میلرزید سپس یکمرتبه خود را بز انوی من انداخت دستهایم را غرق بوسه آتشین خود کرد - میدانم که اینها چیزهایی نیست که برای شما نقل کنم و نباید بگویم اما چکنم - نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم - معلوم است که نامزدی ما مطلقاً محرمانه است - سیبیل وان حتی بمادرش هم از این بابت حرفی نزده - میدانم قیمهای من چه خواهند گفت - حتماً لرد رادلی خیلی عصبانی میشود - اما چه اهمیت دارد! خیلی طول بکشد یکسال دیگر من بعد رشد قانونی میرسم و - هرچه لم میخواهد میکنم حالا بگوئید به بینم بازیل من حق دارم که خوشه عشق در وادی شهر جستجو کنم و زنم رادرمیان تراوشات شکسپیر پیدا کنم؟ لب هائی که از شکسپیر حرف زدن را یاد گرفته بمن اسرار نهفته اش را زمزمه کرد - بازوهائی که دور گردن من پیچیده بود، بازوهای رزالنداست.. بوسه که من دادم روی لبهای ژولیت بود..

- بلی دوریان گمان میکنم حق با شما است ..

لردهانری سؤال کرد:

- امروز هم او را دیدید؟

- من محبوبم رادر جنگلهای آردن گذاشتم و رفتم تا امشب در باغهای

ورون بسراغش برویم .

لردهانری جرعه جرعه شامپانی را از لب گیللاس میمکید و باین سن نگاه میکرد و محظوظ بود. ولختی بعد گفت:

- دوریان در چه وقت شما نامزدی خود را بشارت دادید؟ وقتی شما گفتید او چه جواب داد! شاید فراموش کرده اید؟

- هانری عزیزم - من یکچنین موضوعی را باین جلفی ها و سبکی ها

عمل نمیکنم - من به سیبیل وان هیچ پیشنهاد رسمی نکرده‌ام - من باو گفتم که بعد پرستش اورا دوست دارم، او هم بمن گفت که لایق اینک‌ه زن بشود نیست . . . هوم - لایق... در صورتیکه من يك مویش را به همه عالم ترجیح میدهم.
 لردهانری مز مزه کرد و گفت :

- می بینید؟ زنها خیلی از ما مرد اهل عمل هستند - در يك چنین موقعی ما هرگز فکرمان پی ازدواج وزن گرفتن نمیرود ولی آنها مثل اینک‌ه مامورند مارا باین فکر بیاندازند .
 باز بل دست بیازوی هانری زد و گفت:

- بس است هانری - شما به دوریان ناسزا میگوئید - دوریان مثل سایر مردها نیست - بهیچ قیمتی حاضر نیست که بکسی بد بگذرد و سبب بد بختی کسی شود - خیلی بیش از اینها دقیق و رحیم است -

لردهانری نگاهی به دوریان کرد و با چشم سؤال کرد و گفت :
 - هیچوقت من هرگز به دوریان گری ناسزا نمیگویم - من سؤال را فقط از نظر کنجکاوی، که تنها دلیل طرح سؤالات منست پرسیدم - بنا باصلی که من معتقدم همیشه زن پیشنهاد ازدواج میکند نه مرد مگر در طبقه متوسط - و طبقه متوسط هم بکلی از تجدد بی بهره است.
 دوریان گری سر را تکان داد و خنده کنان گفت:

- هانری شما اصلاح شدنی نیستید باشد - چه باید کرد غیر ممکن است که از دست شما اوقاتم تلخ شود - وقتی سیبیل وان را دیدید، اعتراف خواهید کرد که برای اینک‌ه يك چنین جواهری را گول بزنند باید پست ترین اراذل باشند یعنی رذل بی عاطفه و بی قلب باشند .. از این گذشته من نمیتوانم اصلا بفهمم چطور مردی میتواند فکر خدعه زدن با محبوبش بیفتد - من سیبیل وان را میپرستم من دلم میخواهد اورا روی پایه از طلا بگذارم - وهمه دنیا در مقابل زنی که من انتخاب کرده‌ام سجده کند - ازدواج یعنی چه؟ - يك عقد اتحاد شکست ناپذیری بلی ؟ مسخره میکنید ! - نه نخندید - من دلم میخواهد که اتحاد شکست ناپذیری مارا بهم بیوند بدهد. اعتمادی که به من کرد - مارا با وفا کرده - ایمانش مارا با تقوا و پرهیز کار کرده است - هر وقت من پهلوی او هستم افسوس می - خورم که چرا به تعلیمات شما حتی گوش دادم و نسبت به آنچه که شما به من آموخته اید بن علاقه میشوم . می تانز ديك او میروم يك آدم دیگری میشوم کافی

است که سببیل وان مرابانوگ انگشتهایش لمس کند و تاروپود حیات راعوض کند و نه تنها خود شما بلکه تمام تعلیماتی که بمن داده اید همه را فراموش کنم تعالیم شما دروغ و جذاب و گمراه کننده ولی لذت بخش است و بالمره از خاطر من محو میشود. لردهانری دست دراز کرد و ظرف سالاد را برداشت و سؤال کرد: کدام درس ها؟

- تعلیماتی که شما در موضوع زندگی - در موضوع عشق - تعلیمات شما در موضوع خوشی - چه میدانم تمام تعلیمات شما ... هانری لردهانری با صدای ملایم و آرامی گفت:

- فقط لذت و خوشی ارزش اینرا دارد که انسان وقتش را مصروف آن کند - و من جرئت و جسارت اینرا ندارم که ادعا کنم در این باب افکاری یا اصولی گفته باشم، بلکه افتخار و وضع اصول در این مبحث بزرگ با طبیعت است نه با من. لذت شاهد و عین طبیعت است - لذت علامت تصدیق و تصویب طبیعت است - وقتی ما خوش و خوشبخت هستیم قهراً خوبیم ولی وقتی که ما خوبیم، لزوماً خوشبخت نیستیم..

بازیل دیگر تحمل نکرد و گفت:

مقصودتان از خوب بودن چیست ؟

دوربان هم قدری خم شده بود تا از پشت گلپای بنفش و آبی که وسط میز در گلدان زیبایی انباشته شده بود صورت هانری را بهتر ببیند نیز بلا اراده تکرار کرد که مقصودتان از خوب بودن چیست؟

لردهانری با انگشتهای سفیدش با پایه گیلای بازی کنان گفت:

- خوب بودن یعنی هم آهنگ بودن با خود، با نفس خود، بمحض این که با نفس دیگری هم آهنگ شوند، این تعادل بهم میخورد - نکته مهم همان زندگی شخصی است - اما راجع بزندگان همسایه و مجاور - هر کس که خواست بیزگی کند یا پیرامون خشکه مقدسان برود، شروع میکند بنصیحت اخلاقی کردن اینها بمان بوط نیست. و متوجه این نکته باشید شخصی که منفرداً بدون توجه به غیر زیست کند همیشه دارای سجا یا افکار بلند است و اما اخلاق بعقیده من مفهوم امروزی اخلاق آنست که انسان ایدآل عصری را قبول کند و من معتقدم که در نزد هر مرد صاحب نظر و آگاهی قبول کردن ایدآل عصرش اینست که مرتکب چیزهای غیر اخلاقی، حتی بنحو افسد و اکمل بشود.

نقاش دیگر طاقت نیاورد!

- اماها نری اینرا بدانید که هیچ کس نمیتواند فقط برای شخص خود - زیست کند ، بدون اینکه در نتیجه يك چنین خود خواهی متضرر نشود این کار برایش گران تمام میشود.

- بلی - در روزگار ماهمچه چیز گران تمام میشود - بعقیده من تراژدی حقیقی مرد فقیر این است که بهیچ نعمتی جز ترك نعمت ، نمیتواند دسترسی داشته باشد. گناهان دنیا، مختص متمولین است کما اینکه اشیاء زیبا هم بآنها اختصاص دارد.

- ولی زیانی که متحمل میشوند تنها مادی نیست .

- پس چه نوع ضرری خواهد بود؟ بازایل.

- مثلاً رنج و تعب و از همه بدتر، وقوف حسی بر انحطاط خویش و تنزل محسوس شخصیت خطا کار.

لردها نری شانهارا بالا انداخت:

- عزیزم، هنر قرون وسطی زیباست ولی احساسات آن قرنهای دیگر بکلی مندرس و کهنه شده . میدانم که هنوز این حرفها در اختراعات شعری و - مجازی بکار میرود - و پرواضح است که در مجاز چیزهایی بکار میرود که در حقیقت وجود ندارد باور کنید که يك نفر متمدن حقیقی ، هرگز از درك لذتی تاسف نمیخورد همانطور که يك نفر وحشی نمیتواند بفهمد که لذت یعنی چه!

- دوریان گری بابشاشت تمام گفت:

- من میدانم لذت یعنی چه - لذت یعنی دوست داشتن .. دوست داشتن

يك محبوبی.

لردها نری که بامیوهها بازی میکرد گفت :

- بهر تقدیر باز دوست داشتن کسی بهتر است از اینکه کسی شخص را دوست بدارد ... کسی که بچنگ محبت دیگری گرفتار شد ، معذب است - رفتار زنها باما بعینه مانند رفتار انسانیت است با خدایانش متصل ما را ستایش میکنند و دائماً منتظرند که برایشان کاری بکنیم ..

دوریان گری جواب داد:

- اگر من اشتباه نکنم ، آنچه که از ما توقع دارند اول آنها بامدادند -

در نهاد ما عشق ایجاد میکنند و حق دارند که در مقابل عشقی که در ما دمیده اند

باز هم آنها را دوست بداریم.

نقاش از این استدلال دوربان گری لذتی بردو تأمید کرد:

- بلی کاملاً صحیح است - ولی لردها نری.

- هیچ چیزی هرگز کاملاً صحیح نیست -

دوربان گری با تعجب گفت :

- ببخشید - شما تصدیق میکنید که زنها بهترین زرناب حیاتشان را

بیامی دهند؟

- ممکن است - اما بلا درنگ شروع میکنند آنچه که داده اند ، آهسته

آهسته ، خرده خرده ، از ما پس بگیرند و این خود ملامت آور بلکه عین ملالت است

بک نفر فرانسوی باهوش گفته است که زنها شاهکارهایی در مالتقین میکنند اما

هیچ وقت نمیگذارند که ما از این احساسات مغتنم و بهره مند شویم.

- هانری شما فاسق بتمام معنی ورذیلد اما نمیدانم که باز چرا من اینقدر

شمارا دوست دارم .

- شما همیشه مرادوست خواهید داشت - حالا بفرمائید قهوه میخورید یا

نه؟ گارسون قهوه برای ما بیاورید شامپانی خوب و سیگار بیاورید - نه سیگار

نمیخواهم ، من دارم - بازیل من نمیتوانم سیگار برك شمارا تحمل کنم بک سیگار

بکشید - سیگار ت کامل ترین تجسم بک لذت کاملی است . بک چیز لذیذی است و

همیشه هم آدم میل میکند بکشد - دیگر بیش از این چه میخواهید - بلی دوربان -

شما همیشه بسراغ من خواهید آمد . من در نظر شما جمیع گناهایی که شما جرئت

از تکاب آنرا ندارید مجسم میکنم .

دوربان گری سیگارش را به اژدهای نقره که از دهانش آتش مینبارید نزدیک

کرده و آتش زد و گفت :

- هانری چه خیالی برای مادر سر بخته اید ! برویم به تآتر - وقتی سبیل

وان روی سن آمد ، ایده آلی که شما از زندگی دارید تغییر خواهد کرد - دیدار

اولرزشی در بدنتان خواهد انداخت که هرگز تصور آنرا نکرده اید .

- من همه چیز را دیده ام - از همه چیز لذت برده ام ولی هر وقت احساس

جدیدی کمین من باشد حاضرم تسلیم شوم . اما میترسم که حتی دیگر احساس تازه

هم نیابم - اما شاید؟ - شاید محبوب جوان شما مرا تکانی بدهد من صنعت تآتر را

خیلی دوست دارم - تآتر از زندگی خیلی حقیقی تر است - برویم دوربان شما در

درشکه من بنشینید، بازیل متأسفم که درد درشکه من دو تا جا بیشتر بیست شما با درشکه خودتان بیاید.

هر سه بلند شدند - قهوه خود را خوردند - روپوش‌های خود را پوشیدند نقاش متفکر بود و حرف نمیزد - لابد محنت سخت آزارش میداد - نمیتوانست خود را باین ازدواج هاراضی کند ولی پیش خود میگفت که باز ازدواج از خیلی کارهای دیگری که ممکن است اتفاق بیفتد بهتر است.. هر سه پائین آمدند همان طور که قرار گذاشته بودند، نقاش به تنهایی درد درشکه اش جا گرفت لردها نری و دوربان گری درد درشکه کوچکی، با چراغهای بلورین جلو میرفتند - نقاش آنها را میدید احساس غریبی او را فرا گرفت چه میدید که دیگر دوربان گری، آن معبود قدیمی نیست - از دستش در رفت - زنده گانی آمد و او را گرفت...

چشمهایش تیره شد - و از این به بعد از خلال مه غلیظی که چشمانش را فرا گرفته بود کوچه و روشنایی و این بیاوبرو را نظاره میکرد و وقتی رسیدند جلوی تآتر و درشکه اش ایستاد، حس کرد که چندین سال پیرو شکسته شده ...

فصل هفتم

در آن شب بر حسب اتفاق جمعیت انبوهی به تأثر هجوم آورده بودند و تمام جاها را گرفته بودند. یهودی گردن کلفت با تبسم بزرگی که سرتاسر صورت را فرا گرفته بود با استقبال دوربان گری و رفقایش آمد و تعظیم کنان آنهارا به لژ خودشان هدایت کرد هرگز دوربان باین درجه از این جهود بدر بخت بدش نیامده بود. لردها نری، بعکس از او بدش نیامد - و پافشاری داشت در اینکه دست کسی که نابغه را از گوشه و کنار پیدا کرده و بخاطر شاعری و رشکست شده بفشارد در صورتیکه باز یل سرش را به تماشای مردم گرم کرده بود. حرارت بینهایت شدید بود و چراغ بزرگی در وسط اطاق چشمه‌ها را خیره کرده بود جوانها کت خود را کنده و به جلوی بالکون آویزان کرده بودند. از اینطرف محوطه با آنطرف بلند بلند حرف میزدند و بادخترها که پهلویشان نشانده بودند برتقال میخوردند و میخندیدند - از دور همه به زبانی شنیده میشد.

از بار مجاور سالن تأثر چوب پنبه بطریها بهوا میپرید و صدای قهقهه نیمه مستها گوش را کر میکرد. لردها نری غرغر کنان گفت راستی راستی که جای خیلی لجنی برای کشف الهه‌ایست..

- بلی همین اینجا بود که من الهه خود را پیدا کردم و از هر فرشته زیباتر و لطیف تر است. صبر کنید وقتی شروع به بازی کرد شما همه چیز را فراموش خواهید کرد. همین اشخاص ضنخت و خشن که حالا اینطور همه می‌کنند وقتی پای او به سن رسید همه سکوت محض خواهند شد، همه خاموش و مجذوب میشوند و همه به بحر او میروند - باراده خودش همه را میگریانند، یا میخندانند - نخ همه مثل تار و یلونی در دست اوست - همه را بطوری قبضه میکند که تمور می‌کنید از یک گوشت و از یک خون هستند.

لردها نری که بادور بین تماچیان را و رانداز می‌کرد :

- از یک خون و از یک گوشت؟ ... به، امیدواریم که اینطور نباشد نقاش به صحبت آمد و گفت:

- دوربان به حرفهای هانری گوش ندهید. من فکر شما را فهمیدم و باین

دختر خانم علاقه پیدا کرده‌ام یعنی هر کس را که شما دوست بدارید، قابل تحسین است. وزنیکه دارای یک چنین جنابیت است باید حتما در کمال و جمال بینظیر باشد.

قبضه کردن و تسخیر کردن، قدرت مافوق معمولی است و هر کس چنین دایه‌ی ندارد. اگر این دختر بتواند به کسانیکه بدون روح اند روحی بدمد اگر بتواند در نهاد کسانیکه در محرومیت بسر میبرد و سر نوشت زشت و اسفناک دارند پرستش زیبائی را احیا کند اگر قادر شود که خود پسندی و نخوت را از میان بردارد و با آنها اشکی بدهد که غیر از خود به بدبختی دیگران نثار کنند، یک چنین زنی لیاقت عشق شماره دارد و دنیا باید چنین مخلوقی راستایش کند. شما حق دارید که او را برای خود انتخاب کنید. من در اول وهله که این داستان را شنیدم عقیده‌ام غیر از این بود ولی حالا حاضرم برگشته. خدایان سیبیل وان را برای شما خلق کرده‌اند بدون او شما بعدر شد و کمال نمیرسیدید..
دوربان دست نقاش را فشار داد و گفت.

— ممنونم بازیل من اطمینان داشتم که شما وضعیت مرا درک خواهید کرد هانری بهمه چیز شک دارد هیچ چیز را باور ندارد. من از او میترسم... آهان از کستر شروع شد. یک غذا بی است. اما پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشید.
بعد از پنج دقیقه برده بلند میشود و شخصیکه من تمام زندگانی و عمرم و حیاتم را فدایش خواهم کرد و از حالا بهترین حصه وجودم باو تعلق دارد قدم روی سن میگذارد.

یک ربع ساعت نگذشت که صدای کف زدن حضار بلند شد. سیبیل وان روی سن نمایان گردید. لردهانری تصدیق کرد که بدون هیچ تردید یکی از زیباترین دخترانی است که تا بحال بر خورد کرده است. صورت محبوب و چشمان درشتش حالت و جنابیت خاصی داشت. یک قرمزی ملایمی شبیه به قرمزی گل سرخ که در روی آینه نقره منعکس شود روی گونه‌هایش وقتی روی سن آمد پدیدار شد. چند قدمی بعقب برگشت روی لبان زیبایش لرزش افتاد.

بازیل برخاست و شروع کرد به دست زدن. دوربان گری روی صندلی اش بیحرکت نشسته بود و آنی چشمهایش او را ترک نمیکرد.
لردهانری با دوربان بدقت اندام و صورتش را و راند از میکرد متصل میگفت «بسیار عالی - خیلی خوب»...

در روی سن سرسرای خانه کاپوله نشان داده میشود. رومثو بالباس یکنفر زائر بادوستانش وارد سرسراشد موزیک نغمه‌های بهجت انگیزی را نواخت و رقص شروع شد. سیبیل وان در میان یک مشت بازیگران ناشی و نادان، یک تلو تلومی داشت. اندامش مانند شاخه گل لیطفی خم میشود، گلوی سفید و لطیفش جدا بیت خاصی داشت - دستانش مانند عاج بود.

اما وقتی چشمانش به رومثو افتاد آن نشاط و وجد و شوق و شعفی که لازمه یک چنین موقعی است در صورتش دیده نمیشد. اشعاری که در این موقع انشاء میکند زبان حال محبوبه معجوبی است که فرصتی یافته و به عشق خود نزدیک شده بنا بر این آتش حسرت و میل سراسر وجودش را میسوزاند با دیدر نگاه و لحن گفتارش هویدا باشد. اما هیچیک از این نکات در وجنات بازیگر دیده نمیشد آهنگ صدایش لطیف بود ولی روح نداشت. تلو تلوش ساختگی و دروغین بود اشعار آبدار و نغز وقتی به لبانش میرسید بکلی بی مغز و بی روح میشد.

رنک از رخسار دوریان گری پرید متعجب و نگران شد. دو نفر دوستش جرئت نداشتند حرفی بزنند. محقق شد که سیبیل وان فاقد کمترین استعداد هنر - پیشگی است - هر دو فوق العاده مایوس شدند.

ولی هر دو بخود میگفتند برای اینکه ژولیت را بتوان حقیقه قضاوت کرد باید طرز بازی او را در پرده دوم سن ایوان دید. پس با انتظار آن سن حرفی نزدند اگر در آن بازی توفیق نیافت حسابش پاک است.

وقتی پرده دوم شروع شد و در شب مهتابی، دختر آهسته به طرف طارمی او ان ظاهر شد. با حسن خدادادش منظره زیبایی داشت ولی همینکه خواست رل خود را آغاز کند در صورتش آثاری از احساس درونی دیده نمیشد، حرکاتش تصنعی بود وقتی در آن شب زیبا سکوت را در هم شکست گفت:

شب، پرده سیاهی روی صورتم کشیده و گرنه تو سرخی که جسارت روی گونه‌هایم را پوشانده است میدیدی . .

این اشعار نغز در روی لبانش خشک و بی مغز بود بعینه مثل شاگرد مدرسه که بدون توجه به مفهوم اشعاری طوطی وار بخواند بالاخره وقتی از لب ایوان خم شد و این اشعار روان را میسرود:

اگر چه از این همه نوید دلم شاد است

ولی امشب نمیتوانم طعم مزه سعادت را بچشم

سادتمان بیشتر شبیه به برق بود خیلی سریع گذشت و رفت
تا آمدیم بگوئیم «روشن شد» روشنائی خیره کننده اش خاموش شد
شب بخیر، محبوبم، محبوبم عزیزم

وقتی دوباره، همدیگر را به بینیم
غنچه عشقمان در این تابستان

مثل گل زیبائی شگفته خواهد شد حافظ خدا
این شعرها را خواند مثل اینکه ابد در ذائقه اش معنی و مفهومی نداشت
نه اینکه تعجیلی داشته باشد یادست پاچه شود یا عصبانی باشد - خیر، بلکه
بعکس تسلطش بعد کمال بود ولی فاقد هنر و هنرمندی بود - هیچ ممکن نبود
شکستی از این بزرگتر فکر کرد - همه باعلاقه شدیدی که با این نمایش داشتند
سراپا گوش بودند وقتی اینطور دلسرد و ناامید شدند، متصل حرکت میکردند -
حرف میزدند سوت میکشیدند - مدیر تئاتر در پشت طارمی بالکون پا بزمین
میزد و ناسزا میگفت .

در این گروه تنها کسیکه خونسرد ماند، همان دختر بود و بس - در آخر
پرده دوم طوفانی در گرفت - همه سوت میکشیدند -

لردهانری از جا برخاست و بالا پوش خود را پوشید و گفت:

- دوریان، دوست شما خیلی وجیهه و زیباست ولی بازی بلد نیست. بلند

شویم برویم.

- من میخواهم تا آخر باشم - من متاسفم که وقت شمار اتلف کردم و امشب

را به هر دو تان حرام کردم .. ببخشید.

بازیل گفت:

- دوریان عزیزم، من تصور میکنم که مادمو ازل وان مریض است - حالا

برویم یکشب دیگر بیائیم.

- کاش ناخوش بود، اما خیر - مریض نیست، بلکه سرد و بیحس شده

نمیدانم چطور یک شبه اینطور تغییر کرد - دیشب بازیگر بزرگی بود، امشب

از یک بچه مکتبی کمتر شده ...

- دوریان از کسی که محبوب دل شماست اینطور حرف نزنید - عشق

از هنر خیلی بزرگتر و قویتر است ...

لردهانری گفت:

- و با اینحال هر دو تقلیدی بیش نیستند - در هر حال برویم .. دوریان خوب نیست که شما بیشتر از این اینجا باشید تا اثر بد مخرب اخلاق است - بالاخره شما که نمیخواهید زنتان بازیگر تاثر باشد چه اهمیتی دارد که رل ژولیت را مثل يك آدم چوبی بازی کند - اصل موضوع اینست که دختر یست ز بیاه و اگر از زندگانی و مافیها همینقدر سر رشته داشته باشد که از تاثر و صنعت دارد، شما قطعاً ساعات خوشی با او خواهید گذرانند - چه درد نیابد و نوع از مردم هستند که حقیقتاً جدا بند و اگر انسان با آنها باشد کیف میبرد، یکی آنهاست که از همه امور زندگانی با خبرند و همه چیز را میدانند، دسته دیگر آنهاست که هیچ چیزی از زندگانی بلد نیستند... بیایید چرا اینطور ما تم گرفته اید؟ برای اینکه همیشه جوان بمانید يك سری هست که هیچوقت از پیش آمدی ملول نشوید - بیایید با هم برویم به کلوب سیگار بکشیم و بسلامتی مادموازل وان بنوشیم. خیلی زیبا است - خیلی قشنگ است... دیگر چه بیشتر از این میخواهید؟..

- هانری ممکن است مرا تنها بگذارد - شما هم با زیل تشریف ببرید مگر نمیبینید که دل من شکسته شده؟

چشمانش پر از اشک بود - لبهایش میلرزید به گوشه لژ رفت، صورتش را در کف دستها مخفی کرد و با حالت نزاری نشست -

لرد هانری گفت:

- با زیل - ما برویم. و هر دو از لژ درآمدند و رفتند -

کمی نگذشت که چراغها خاموش شد و پرده سیم آغاز گردید - دوریان گری برگشت بر جای خود نشست - رنگ و رویش پریده بود - این پرده آخری خیلی طول کشید - مثل اینکه تمام شدن نیست - نصف بیشتر تماشاچیها تاپ تاپ کنان رفتند - پاک افتضاح شد - پرده سیم در مقابل صندلیهای خالی با تنها رسید وقتی پرده افتاد، از این طرف و آن طرف چند نفری که باقی مانده بودند غرغر - کنان از سالن خارج شدند.

بمحض اینکه نمایش تمام شد دوریان گری به لژ سیبیل وان رفت - دختر تنها بود - در روی صورت زیبایش آثار فتح و مظفریت هویدا - تمام وجودش غرق شادی بود - لبهای نیم بازش به سری که تنها خودش بان و قوف داشت میخندید. همین که دوریان گری وارد لژ شد، سیبیل وان با بشاشت تمامی باو نگاه کرد و گفت :

- دوربین ! امشب من خیلی بد بازی کردم ؟
 دوربین گری با تعجب زائد الوصفی باو نگاه میکرد و گفت:
 - خیلی بد! یعنی غیر قابل تحمل بود ! ناخوش بودید؟ نمیدانید؟ نمی-
 توانید تصور کنید چطور بازی کردید . نمیدانید چه بر من گذشت!
 - دوربین ! دوربین شما باید فهمیده باشید که چرا... حالا فهمیدید ؟
 کلمه دوربین در دهان زیبای دختر ذائقه شیرینی داشت گوئی در میان
 گلبرگ های قرمز جان دار لبانش شهدی از غسل و قند مواج بود . دوربین از
 شدت یاس و غضب باین لطف و جمال توجهی نداشت .
 - چه چیز فهمیدم؟

- که چرا من اینقدر امشب بد بازی کردم و چرا دیگر بعد از این من
 همیشه باز یگر بدی خواهم شد .
 دوربین شانهارا بالا انداخت و گفت :

- من تصور میکنم که شما مریض باشید، علت دیگر برای اینکه این
 طور بد بازی کنید وجود ندارد - برای اینکه شما خودتان را پاك مضحکه
 کرده بودید - دوستان من بکلی از جا در رفتند - من خودم هم حال خودم
 را فهمیدم -

دختر از شدت خوشحالی و عشق اصلا توجهی به حرف نداشت - چشمانش
 را بدهان محبوبش دوخته بود و مجوحرکات این لبان زیبا شده بود..

- دوربین . دوربین ! - پیش از این که من شمارا بشناسم تمام هستی ام بازی
 کردن روی سن بود . تمام فکر و ذکرم روی سن تا تر بود - روی سن تا تر هر چیزی
 برای من مفهوم درستی داشت ، حقیقی بود - يك شب رزالد بودم شب دیگر پریتا وقتی
 دل پشتریس را بازی میکردم ، نشاط خوشی اش نشاط من بود - قلبم پیش او
 بود - ناله های کردایا از سوز آه دلم بود - ایمان من به رلی که بازی میکردم
 حد و حصر نداشت - این آدمهای عوام و نفهم که دل عشاق را بامن بازی می-
 کردند در نظر من مثل خدایانی بودند - در میان این د کورهای ساختگی مثل اینکه
 در عالم واقعی هستم ، با همه چیز انس داشتم . همه چیز در نظر من واقعیت داشت ..
 این بود تا شما آمدید - شما که آمدید ، شما که سرچشمه عشق و روح و جسم من
 هستید همه این عوالم عوض شد و روحم از آن محبس ساختگی بدر آمد - شما
 حقیقت و معنی همه چیز را بمن القا کردید - امشب هر چه در اطرافم نگاه کردم ،

دیدم همه جا خالی است ، همه چیز ساختگی است ، مضحك و بی معنا است - امشب برای اولین بار دیدم که رومثوچه آدم اکبیر و پیرو بدلعابی است - امشب بمن محسوس شد که مهتاب در باغ ساختگی است این بساط همه روی پارچه و کاغذ کشیده شده ، همه ظاهر است بی معنی ، حتی کلمات که روی لبم جریان داشت همه دروغ بود - این حرفها مال من نبود - دل من نبود که میسوخت - تمام وجودم در شعله دیگری میسوخت زیرا شما يك حقیقتی خیلی بالاتر و بزرگتر از این چیزها در قلبم ایجاد کردید . پس يك حقیقتی که صنعت در مقابلش يك پردهٔ بیش نیست شما معنی واقعی عشق را در دلم بیدار کردید ، وجودم را در عشق خود سوزانید ای محبوب من ، عزیز من ، شما مرا بخودم آوردید - احیا کردید ای شاهزاده من ، شما بمن حیات دادید شاهزاده عمرم . بعد از این من از هر رنگ و سایهٔ بیزارم - کدام هنری به پایه حقیقتی که شما در وجودم بیار آوردید میرسد ؟ بعد از این ، این عروسک بازبها بچه دردمن میخورد؟ امشب در روی سن نمیتوانستم بفهمانم که دیگر هنر در دل من مفهومی ندارد ، پریدورفت من بخودم وعده میدادم که امشب معر که کنم . همه را مبهوت سازم - اما همینکه پایم روی سن رسید ، شما همه چیزم را گرفتید - دیگر درمن چیزی نماند ، یعنی روحم در شعله نور عشق شما سر مست و خیره شده و فهمیدم که دیگر مجاز و ظاهر و ساختگی درمن اثر ندارد - مجدوب شما شدم و از این بیداری چه لذتی بردم تماشاچی ها ناسزا می گفتند - سوت می کشیدند ، اما من متبسم بودم آنها نمیتوانستند به عشقی مثل عشق ما پی ببرند - دوربان مرا ببرید ، بشرط اینکه من باشم و شما ، دونفری تنها ، با هم باشیم .. من از تأثیر بیزار شدم - ممکن است رلی که بآن اطلاع ندارم بازی کنم اما دیگر باین عشق ها که من حالا بجوهر لطیف و پاک آنها پی برده ام دیگر عقیده ندارم - دوربان - دوربان عزیزم حالا فهمیدید چرا من دیگر این عشق ساختگی را برای خاطر تماشاچی ها بازی نمیکنم ؟ آمدیم و من با هزار زحمت باز يك سرو صورتی بی بازی روی سن دادم خوب ، آنوقت به عشق پاک و این شعله سوزان بی حرمتی نمیشود ؟ - کسی که شیفته يك چنین عشقی است خوب است که دل عشاق را بازی کند؟ شما مرا روشن کردید ..

دوربان بی اختیار خود را روی نیمکت انداخت ، روی خود را بر گرداند و با سوز دل ناله کشید و گفت:
- شما عشق را در دل من کشیدند ...

دختر تعجب کرد و با چشمان حیرت زده به محبوبش نظری انداخته ...
 اختیار حرف و تنظیم جمله از دستش خارج شده بود ، خندیده... دوریان ساکت
 بود. دختر پس از لختی بسوی او آمد با انگشتان لطیفش موهای نازنین جوان
 را نوازش میداد سپس زانو بزمین زد. دستهای دوریان را در دستش گرفت نزدیک
 لبان گرمش برد و بوسید - دوریان در زیر بار تشنج شدیدی آنها را کشید از جا
 برخاست بطرف در روان شد.

- بلی! شما عشق را در من کشتید - پیش از این شما در نظر من بالاتر از
 زن بودید، تصورات شیرینی در باره شما داشتم اما همه اینها از بین رفت - دیگر
 اثری در دل من ندارد - من شما را بخاطر هنر تان میپرستیدم ، از نبوغتان لذت
 میبردم - شما را دوست میداشتم برای اینکه افکار و عشق های بزرگ را مجسم
 میکردید . با آنها جان میدادید ، به جوهر پاک هنر پیکر میدادید - همه اینها
 را یک دفعه بیاد دادید - دیگر حالا چه مفهومی و چه جوهری را در نظر من مجسم
 میکنید هیچ .. ای خدا، چرا شما را دوست داشتم ؟ چطور شد که دلم در دست
 شما اسیر شد ؟- دیوانه بودم؟. اما بعد از این نمیتوانم شما را دوست بدارم -
 دلم شکست - آرزوهایم بر باد رفت .. دیگر فکرم قادر نیست که دور و شما
 مجذوب شود - حتی زبانم از تکرار اسم شما بیزار است - آه.. اگر بدانید چه
 مقامی در دل من داشتید بلی - آنوقت ها ... من .. نه، این یادگار دلم را ریش می
 کند.. دلم میخواهد دیگر چشم بروی شما نیفتد - شما سرگذشت عمرم را تباه
 کردید - چقدر از معنی عشق غافلید ، شما ادعا میکنید عشق، هنر را در نهادتان
 کشته است. شما مظهر هنر بودید . بدون هنر وجود ندارد من تمام افتخارات
 و عظمت و جلال را در پای شما فدا می کردم ، همه را قربان شما می کردم - تمام عالم
 بشمارشک میبرد ، شاهمسر و هم نام من میشدید ، اما حالا چه هستید؟ از آن
 همه نور و زیبایی جز این قالب تهی چه چیزی مانده است ؟ يك باز یگر درجه ۳
 با صورت زیبا همین و بس ..

دختر بکلی رنگ خود را باخت و شروع کرد بلرزیدن - دستها را بهم
 چسبانده بود تضرع کنان گفت:

- دوریان ، شما راستی راستی این حرفها را میزنید بارل مصنوعی
 بازی می کنید..

- من؟ بازی میکنم ! نه .. جانم - این شغل را بشما واگذار میکنم -

شما خوب بازیگری میکنید...

دختر جوان بسرعت برق ازجا پرید در روی صورت زیبایش آثار شدید-
ترین تلخی و مرارت هویدا بود- از آنسوی اطاق به طرف دوریان دوید- دستش
را روی بازوی محبوبش گذاشت و میخواست در چشمانش نگاه کند- دوریان
بشدت او را عقب زدو گفت:
- نه بمن دست نزاید-

دختر خود را بزیر پای او انداخت و مانند گل له شده زیر دست و پای
او افتاد- لابه کنان گفت:

- دوریان- دوریان عزیزم- مرا ول نکنید، من متاسفم که بد بازی
کردم؛ چکنم- در سر تا سر بازی، فکرم و ذکرم پیش شما بود. اما بشما قول
میدهم خودم را اصلاح کنم- عشق شما بطوری ناگهانی بر من غلبه کرد که تمام
هستی مرا مسخر کرده صر صامم داد چکنم؟ عشق هستی و هنرم را بر باد داد
از خود بیخود شدم- دیگر هیچ چیز را نفهمیدم- اگر آن دو بوسه که به لبان
من گذاشتید نصیبم نشده بود عشق شما برای من مجهول میماند- ای عشق من
از این يك بوسه دریغ نکن- مرا ول نکنید- این فوق توانائی من است- نه برادر
جانم، چیزی نیست.. او همینطوری يك حرفی میزد- بیشتر مثل شوخی بود. اما
شما، آخر بیخشید- خبط و خطایم را عفو کنید- دیگر غلط کردم این قدر
بخودم زور میآورم که خیلی بهتر از اینها بازی کنم، اگر من شما را از همه چیز
دنیا بیشتر دوست بدارم شما بمن رحم نمی کنید؟ این یکدفعه از من خوششان
نیامد- اما دوریان حق باشماست شما حق دارید من باید بیشتر هنرمند باشم..
من دیوانه بودم- حاله را نمیفهمم- مرا ول نکنید- رحم کنید..

بغض گلویش را گرفته بود و مانند حیوان مجروحی روی کف اطاق افتاد
دوریان گری باچشمان زیبایش نگاههای روی قالب ناتوان دختر انداخت و از خلال
لبان گلگونش زمزمه شنیده میشد- الحاح کسانیکه از نظر محبوبشان افتاده اند
همیشه يك قدری مضحک و زنده است- تضرع سیبیل وان بنظرش چیز ساختگی
و خنده آور جلوه میکرد- اینهمه اشک و ناله او را عصبانی میکرد- و
بالاخره گفت:

- من رفتم- من نمیخواستم اسباب زحمت و مصیبت شما بشوم، ولی بین
ما دیگر چیزی نمانده- دیدار ما دیگر میسر نیست شما دل مرا شکستید و -
مأیوسم کردید

دختر با آهنگی ملایم گریه میکرد. بدون اینکه حرفی بزند خود را به طرف او کشید. دستهای کوچکش مثل اینکه میخواست او را بگیرد در هوا میگشت - دوریان چرخ میخورد و از در خارج شد و رفت - لحظه بعد از درب تا تر خارج شد نمیدانست کجا میرود همینقدر بخاطرش هست که از کوچه و پس کوچه های تاریک و کثیف و خطرناک گذشت - زنها با صدای خشن و نامطبوعشان او را صدا میگرداندند. دعوتش میکردند - چندجا با دسته بد مست مواجه شد که مانند میمونهای بد هیکل و متعفن عربده میکشیدند - اطفالی دید که دم در بها ایستاده و از داخل خانه های تاریک فریادهای سخیف فحش و ناسزا به گوشش میرسید - همه این خاطرات در سرش موج میزد و وقتی سفیده صبح کم کم نمایان شد نزدیک کوونت گاردن رسید. تاریکی شب کم کم از بین میرفت و خطوط افق در آسمانی که از اولین اشعه فجر سرخ گون شده بود نمودار میگردد. درخیا با نهایی عریض و خلوت و براق عرابه های بزرگ پر از گلپائیکه از اطراف لندن برای فروش میآوردند با تانی بسوی مرکز روان بودند - عطر گلپای مختلف در هوا بحد اشباع بود و این طراوت و تازگی صبح دم آلام و مشقات روحی جوان را تسلیت میداد بی اختیار دنبال عرابه ها بطرف میدان گل فروشان روانه شد تا خالی کردن این بارهای لطیف و خوش رنگ را از نزدیک نظاره کند - عرابه چی با پیشدامن سفید قدری گیلاس تعارف کرد - خواست پول بدهد قبول نکرد - با مسرت زیادی شروع بخوردن کرد - گیلاسها در شبنم صبح خیلی سرد بودند - صف طولانی از پسران جوان، هر یک سبیدی از گل لاله و گل سرخ های قرمز و زرد در دست داشتند و بمیدان که رسیدند هر یک به طرفی رهسپار و در تل سبزیها که برق میزدنا پدید گردیدند - گل فروشها و سبزی فروشها متاع خود را مرتب میکردند و هر یک را بسته بندوق و سلیقه خود جلو و عقب میبردند، میچیدند در طرف دیگر اسبهای قوی هیکل این طرف و آن طرف میرفتند یا اگر بار خود را خالی کرده بودند دستهای عظیم را به زمین میکوبیدند گردن خود را که پر از زنگوله بود حرکت میدادند عرابه رانها با خونسردی به بارهای خود تکیه کرده و کبوترهایی را که در هوا می پریدند یا روی زمین دانه بر میچیدند تماشا میکردند.

دوریان کمی باین فعالیت ساده و سالم نظاره کرد سپس در شبکه صدا کرد و به خانه اش روان شد - درب خانه که رسیدند قدری اطراف را نگاه کرده در سکوت بودند همه خوابیده بودند - پنجره ها پوشیده، در بها بسته، خیا بانها

خلوت بود. در آسمان سفیدی نقره فامی بسرعت توسعه پیدا کرده همه جا را فرا گرفته بود. از يك بخاری خانه دود ملایمی بر میخاست و مانند نور آبی رنگ در زمینه سفید آسمان جلوه گر بود. در طاق سرسرای خانه اش چهل چراغ بزرگی که یادگار یکی از قصور دو کهای قدیمی و نیز بود آویزان کرده بودند. دوریان چراغها را خاموش کرد، کلاه و روپوشش را روی میز انداخت از کتابخانه عبور نموده بسمت اطاق خوابش رفت.

کتابخانه اش سالن بزرگی بود هشت گوش و تازگی طبق سلیقه خاصی تزینات زیادی در آنجا نموده و منجمله مقداری پرده و قالیچه که در یکی از حراجها بدست آورده بود مزین نموده بود میخواست دستگیره در را بچرخاند که چشمش افتاد به تصویر تمام قدی که با زیل از او رسم کرده بود از مشاهده تصویر یکی خورد و چند لحظه بعد باقیافه متفکر وارد اطاق خواب شد پس از اینکه لباس خود را در آورد دوباره به کتابخانه برگشت و نزدیک تابلو رفت و مشغول تماشا شد. در سایه روشن صبح زود که نور کمی از خلال پرده ای توری باطاق نفوذ داشت بنظرش رسید که در قیافه تابلو تغییری پیدا شده و حالت صورتش قدری فرق کرده مثل این که در روی دهانش آثار بیرحمی و قساوت نمایان گردیده است. دوریان از این امر بحیرت در آمد.

با عجله تمامی به طرف پنجره دوید، پرده توری را پس زد. سفیدی صبح در اطاق نمایان گردید و شبجهائی که در گوشه و کنار بود بیرون راند. اما چنین خوردگی مخصوصی که در سایه روشن اطاق در روی دهان تصویر دیده بود و حالت شقاوت را نشان میداد در روشنائی صبح شدیدتر بنظرش رسید. در روشنائی صبح چین لبها که دال بر قساوت قلب و بیرحمی بود زنده تر شد بعینه مثل اینکه کسی پس از ارتکاب به جرمی روی آئینه نگاه کند.

دوربان مبهوت و متحیر ماند - دست برد آئینه نقره که یکی از سوقاتیهای متعدد لردهانری بود برداشت، مقابل صورتش بردنگاه کرد. نه ابدا از این چنین خوردگی مخوف روی دهانش اثری نبود، لبها همانطور گلگون و پرازشهد و ملاحظ بودند پس این اعجاز یعنی چه ؟

چشمان خود را مالید. باز به تصویر نزدیک شد بدقت نگاه کرد هیچ جای تابلو اندک تغییری نکرده بود فقط خط منحنوس در روی لبها پیدا شده و تمام حلاوت و زیبائی دهان را مختل کرده، حالت قساوت و بیرحمی بآن داده بود و دیگر

هیچ جای تردیدی نمانده زیر آنچه که میبینید نه تصور است و نه بعلمت تاریکی بلکه حقیقتی است غیر قابل انکار.

جوان خود را روی نیمکت انداخت و بفکر فرو رفت. ناگهان پیدای آن حرف هائی افتاد که روزی که تابنو با تمام میرسید به بازریل گفته بود. حالا کلمه بکلمه یادش آمد- آرزو کرده بود که ایکاش همیشه جوان بماند و دست تطاول روزگار تحولاتیکه روی جبینش میدهد در روی تصویر مجسم شود صورتش گلگون و زبیا بماند ولی بارشپوت رانیهها و مرارت گناها نانی که مرتکب میشود در روی صفحه نقاشی ترسیم شود یادش آمد که آرزو کرده بود که تصویرش در زیر بار مصائب و شکنجه روزگار پڑ مرده شود ولی، خودش و صورت زبیباش از دستبرد عواقب اعمال و معاصی که مرتکب میشود مصون بماند و طراوت و رعنائی که دارد همینطور محفوظ بماند. بلی- اینها آرزوئی است ولی مگر ممکن است عملی شود این چیزها غیر ممکن است یک چنین تصوراتی شاید درد دل هر کس باشد اما آیا بر آورده میشود؟ پس این چیست؟ پس این تحول دردناکی که روی تصویر خود برای العین، بدون شائبه تصور امکان اشتباه در مقابل خودش میبیند چیست؟ این خط زشت؟ این خط زشت، این چین بدی که در دهانش دیده میشود قابل انکار نیست.

قساوت؟ بی رحمی؟ - مگر بی رحمی کرده؟ - بلی- این واقعه دیشب- اما تقصیر دختر بود- او آمالی داشت- آرزو میکرد که سیبیل وان یک هنرمند درجه اول باشد- و چون او را مخلوق خارق العاده میدانست تمام عشقش را با او سپرد اما دوشب نگذشت که بکلی او را سرد و بدبخت کرد- دختره تقصیر دارد که خودش را ناقابل و نالایق معرفی کرد -

این افکار بسرعت برق در خاطرش دور می زد وقتی منظره دختر که مثل بچه زبردست و پافتاده گریه میکرد در نظرش بیجسم شد بی اختیار رقت قلبی برایش حاصل شد - یادش آمد که با تمام التماسهای محبوبه اش چطور از روی خون سردی و باچه قساوتی با او پشت کرد- چرا طبیعت این دختر را اینطور آفریده است؟ چرا وحش اینطور باید باشد؟ بالاخره او هم رنج برد - آلام و دردهای او هم کم نبود... در سه ساعتی که نمایش هولناک طول کشید مثل سه قرن بر او گذشت متأثر شده بود، شکنجه و عذاب بی نظیر تحمل نمود- زندگانی بهممان اندازه که برای دختره شیرین است برای او هم عزیز است- چه عذاب

تحمّل کرد؟ - گذشته از این مگر زنها بیشتر استعداد تحمل شداید را ندارند؟ زنها ائمه مادر کشاکش احساسات هستند فکر و ذکرشان همینست - چه بسا از آنها که مخصوصاً برای دعا و موافقه و برانگیختن احساسات حقد و حسادت خطاهای جبران ناپذیری مرتکب میشوند - لردها نری اینهارا نکته به نکته تشریح کرده و لردها نری در این قضایا بصیرت دارد و چشم و گوشش از کارهای زنانه و روحیه زنها پر است ... چرا حالا بخود درد سر بدهد و برای خاطر دختری اینطور اوقاتش را تلخ کند - سیبیل و آن دیگر برای او وجود خارجی ندارد.

اما زهمه اینها گذشته آخر این چین خوردگی زشت روی دهانش چیست؟ چه فکری بکند؟ مگر این تصویر تا آخر عمر لوح معاصی و سرچشمه اسرار زندگی اوست؟ بلی - این تصویر باو علاقه زیبایی را تلقین کرد - باو فهماند که صاحب جمالی است بی نظیر - ... اما حالا با این کیفیت میخواهد او را وادار کند که روحش را لعنت کند؟ - چطور جرأت میکند که بروی این تصویر نگاه کند. نه .. اینها همه خیال و تصور است - از خستگی است شب مخوفی که گذراند روحش را مکدر کرده صفای باطنی اش را منقص نموده و یکمرتبه در روی مغزش جراحت کوچکی که موجب دیوانگی میشود وارد کرده است تصویر عوض نشده - برای اینکه محال است - تصور چنین چیزی دیوانگی محض است.

پس این تصویر با تبسم مخوف و وحشتناک که آثار قساوت از آن ظاهر است، چیست؟ بین موها در روشنایی چطور برق میزند • چشمهای آبی رنگش چطور مرا نگاه میکند. دوربان گری حس کرد که ترحم شدیدی نسبت به تصویر وجودش را فرا گرفت - حیف! تصویر باین خوبی ضایع شد، باین زودی صباحت منظرش از بین رفت و یک دنیا لطف و ملاحظت که در آن دهان جاندار بود خراب شد - و چه تصرفات و تغییرات بعد از این در این تصویر تیره بخت داده خواهد شد؟ موهای باین براقی و خوش رنگی سفید خواهد شد گونه های گلگون، صورت سرخ و سفیدش پژمرده خواهد شد - پس از ارتکاب هر گناهی لکه بر جبینش عارض خواهد شد و ذره ذره اینهمه زیبایی بر باد خواهد رفت.

خوب یک کار دیگر هم ممکن است شرط کند بعد از این مرتکب گناهی نشود این تصویر اعم از اینکه همینطور بماند یا تغییر کند یک لوحی است که معاصی و اعمال بدش در آن مرتسم میشود

- نه! دیگر در مقابل هر وسوسه استقامت بخرج خواهد داد - دیگر لرز هانری را نخواهد دید و به هیچوجه به افکار و القاعات فاسد و فاسد کننده اش گوش نخواهد داد - چه او بود که اولین بار در باغ بازایل، آتش میل و هوس را در نهادش روشن کرد - دوباره میرود پیش سیبیل و ان - عنذر خواهی خواهد کرد، اورامی گیرد سعی میکند که او را دوست بدارد این تکلیفی است که باید انجام دهد بدون شك سیبیل و ان بیشتر از او رنج کشیده - آه بیچاره دختره - چه خود - پسندی! چه کار خبطی، چه قساوت قلبی نشان داد - باز همان علاقه و محبت عشق در خاطرش روشن خواهد شد - و هر دو خوشبخت و شاد خواهند شد .. زندگانی با او به خوشی آغاز خواهد شد ..

در این افکار بود که از جا برخاست - پارچه بزرگی روی تصویری که دیگر نمیتوانست بدون لرزش بآن نگاه کند کشید - « نه این يك چیز مخوفی است .. » بلا اختیار به طرف در رفت - دسته در را کشید و از کتا بنخانه اش فرار کرد .. روی ایوان نفس عمیقی کشید .. هوای صاف و پاکیزه صبح ابرهای تیره و تاری که نهادش را فرا گرفته بود پراکنده کرد - فکرش دوباره دور و دور سیبیل و ان متمرکز شد - ندای ضعیفی از عشق سپری شده بگوش رسید - چندین بار نام دختر را بزبان آورد، در باغ پرنده ها میخواندند مثل اینکه در آن صبحدم وصف حال دختر بیچاره را برای گلهای حیران زده می سرودند ...